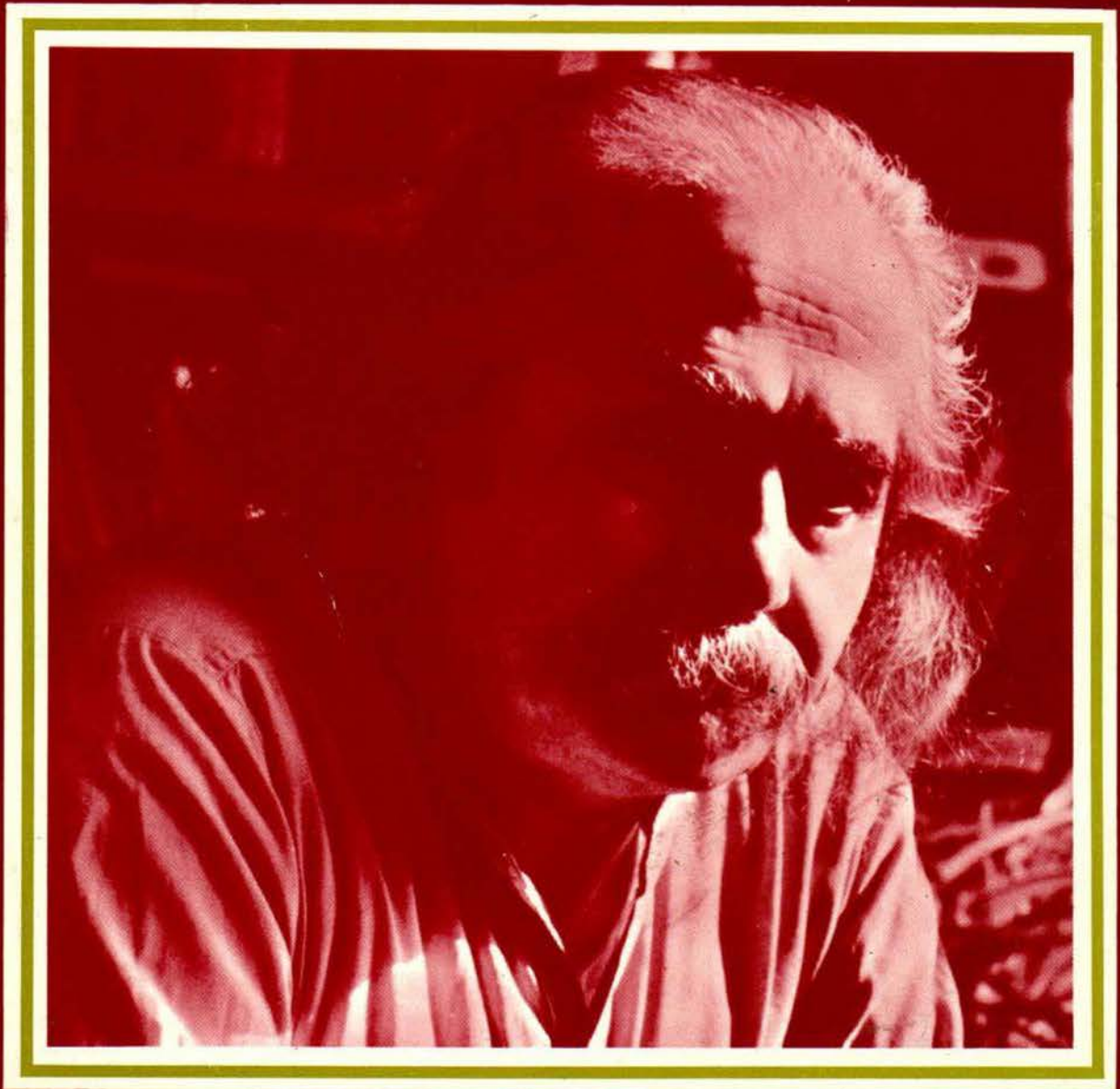




مهدی اخوان ثالث

ارغنون



مهدی اخوان ثالث

(م . امید)

ارغنون

مجموعه شعر

ارغنون ما نوازده نغمه عشق و جنون
ایکه دل داری، بیجا بشنو نوای ارغنون
عقل اگر جویی، مپوی این گل، که مجنون میشوی
این گل عشق ست و برگش میدهد بوی جنون



انتشارات فروزید

اخوان ثالث، مهدی، ۱۳۰۷-۱۳۶۹.
ارغنون: مجموعه شعر / مهدی اخوان ثالث (م - امید) - [ویرایش ۲] -
تهران: مروارید، ۱۳۶۳.
۳۲۰ ص.

ISBN 964-6026-71-0

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
چاپ یازدهم: ۱۳۷۹.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۱/۶۲ PIR ۷۹۴۷/الف ۴
الف ۳۱۷ الف ۱۳۶۳
۱۳۶۳

۴۱۳-۶۳م

کتابخانه ملی ایران

ارغنون

مهدی اخوان ثالث
چاپ یازدهم ۱۳۷۹
چاپ گلشن
صحافی آزاده
تیراژ ۲۲۰۰



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید، مقابل دانشگاه تهران، صندوق پستی ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵
شابک: ۰-۷۱-۶۰۲۶-۹۶۴ ISBN 964-6026-71-0

فزلها

صفحه	مصرع اول	عنوان
۱۳	اگرها کند ایام از این قفس مارا	مارا بس
۱۴	یکی بلطف نشانم نداد کوی ترا	حسرت
۱۵	ناگهان در کوچه دیدم بیوفای خویش را	دیدمش
۱۶	امشب الحق آسمان، آباد کردی خانه ام را	مهتاب شهر یور
۱۷	پریان دوش پر بسته گشودند مرا	شکریک بوسه
۱۸	در آرزوی تو مرگ آرزوست رای مرا	در آرزوی تو
۲۰	نشان دهید بمن شاهراه میکده را	همسفر آه
۲۱	روزگار آسوده دارد مردم آلوده را	جواب به ایرج
۲۲	باز از دیار ما به سفر رفت یار ما	باز از دیار ما...
۲۳	مردم زغمت، مردم، رحمی بدلم، جانا	الف قامت
۲۴	هر که گدای در مشکوی تست، پادشاست	درد بیدوا
۲۵	برده دل از کفمن آن خط و خالی که تراست	حجت بالغ
۲۶	باده عشق و محبت ز سبوی دگرست	الا گل عشق
۲۷	ترا دانم که هیچ از ما خبر نیست	وفای حسن
۲۷	صدم غم هست، اما همدمی نیست	خوشا
۲۸	ایکه درد عشق را گفتی مداوایی ندارد	وعده دونان
۲۹	شبی با او سحر کردن، به عمر جاودان ارزد	شبی با او سحر کردن
۲۹	دوشم جنون دوباره به تن تازیانه زد	به آرزوی گلی
۳۰	ای خوش آن عشق و محبت که به اظهار رسد	ورق سوخته
۳۲	عاقبت حال جهان طور دگر خواهد شد	درس تاریخ
۳۲	شادی نماند و شور نماند و هوس نماند	چاره
۳۴	در قفس ماندم و سالی بشد و ماهی چند	گرفتار

۳۵	دگر ره شب آمد تا جهانی سیا کند	د	راستی، ایوای، آیا
۳۶	بیوفا هیچ یاد ما نکند	د	خدا نکند
۳۶	امشب بیات ترک چه بیداد می کند	د	کنایه
۳۷	چون خیال وصل خوابم می کند	د	عاقبت آیا؟
۳۸	ترسم آخرین جوانان از جفا پیروم کنند	د	پولاد سرسخت
۳۹	دوش خاموشی آفاق چه پرمنا بود	د	دوش خاموشی..
۴۱	شب دوش که همچون دوش من بود	د	کاش
۴۲	بی انقلاب مشکل ما حل نمی شود	د	هشدار
۴۳	ترا باغیر می بینم صدایم در نمی آید	د	بردباری
۴۳	همین از غم نه تنها چشم خونپالای من گرید	د	نه تنها چشم
۴۴	حاصل چه بود؟ خون دل و عمر ناگوار	د	حاصل چه بود؟
۴۵	ساقیا، پر کن بیاد چشم او جامی دگر	د	ساقیا
۴۶	بعد ازین خاک ره باده فروشانم و بس	د	بعد ازین
۴۷	من باتو نگویم که تو پروانه من باش	د	آرزو
۴۸	خوشا تهران و چشم انداز زیبای دماوندش	د	چشم انداز دماوند
۴۹	شیرین لبی، که شکر خدا در کنارمش	د	دوست دارمش
۵۰	خیال تو برد از سرم خواب دوش	د	خوشا خواب تو
۵۱	اما چه نومیدی جراحی دارد، ای دل	د	اما، ای دل
۵۲	من آشکار باده خور غم نهان کنم	د	غریبه
۵۳	ز آن باده پر کیفیت، منم لبی تر کرده ام	د	مستانه
۵۴	آنقدر نزدیک شد لبهای جانان بر لبم	د	بوسه بر تصویر
۵۵	سحر زلفش بدست آمد مرا شب گم شد از دستم	د	دریغ
۵۶	امشب هنوز افسرده ام، زان غم که دیشب داشتم	د	هذیان
۵۷	تا که آمد نوبهاران، دامن صحرا گرفتم	د	بایهاران
۵۸	باز عید آمد و من بر گه ونوا ساز نکردم	د	نوروز ملول
۵۹	دوش نشستم به یار خود گله کردم	د	—
۵۹	چو فرشتگان و مرغان من اگر پرنده بودم	د	چو فرشتگان
۶۱	دیگر برو، ای همه، که من از خواب پریدم	د	پایان

۶۱	آن کدامین رخ زیباست که من دوست ندارم	بی‌بت، نه
۶۲	امشب اندوه تو بیش از همه شب شد یارم	روزوشب
۶۳	دست غم گر نه گلاویز گریبان دارم	سه قانون شفا
۶۴	من دلی تاریک و تنها دارم و حاشا ندارم	اعتراف
۶۵	از دولت می‌امشب، حال دگری دارم	ازدولت می
۶۶	گرد غربت پرده زد بردامن بال و پریم	نسیم شهریور
۶۸	من امشب از گل سرخ چمن شکفته‌ترم	رؤیا
۶۹	از بسکه ملول از دل دلمرده خویشم	حفظلی
۷۱	کفر گیسوی جانان چیره شد بر ایمانم	تازه نامسلمان
۷۲	من آن شبی که بیاد تو مه سحر نکندم	دگر گناه چه کردم
۷۳	بوی آن گمشده گل را زچه گلبن خواهم	توران‌شاه
۷۵	ما در دیار عشق و جنون سر سپرده‌ایم	قصه ناتمام
۷۵	ما اگر در صورت جانان جمالی دیده‌ایم	—
۷۶	عید آمد و ما خانه خود را نتکاندیم	عید آمد
۷۸	بی دوست شبی نیست که دیوانه نباشیم	بیدوست
۷۹	در گوش اگر چه زنگ خطر می‌زند دلم	طرح و غزل
۸۰	کجا گریختی، ای قبله امید، شتابان	کجا؟
۸۲	ای روشنی چشم معلم بدبستان	بدرقه
۸۳	خوبان گلند و خار جفا در کنارشان	ترانه محزون
۸۵	مونس جان منی، ای آرزوی وصل جانان	مونس جان
۸۵	بی تو بزم گل و مهتاب چه خواهد بودن	بی تو
۸۷	بیار ساقی، از آن باده خمار شکن	پیمان
۸۸	دیشب به مراد دل رسیدم من	دیشب
۸۸	اگر رطل دمامد میکشم من	عذاب هر دو عالم
۸۹	چو گل در دست بیداد تو پرپر شد نگاه من	از آخرین دیدار
۹۰	امشب جگرم خون مکن، ای یار جفا جو	من یکشنبه مهمانم
۹۱	ما به نازنین یاری عاشقیم و دل بسته	نوبهار آرزو
۹۲	مریز باده عشقم بخاک ره نچشیده	هدیه

۹۳	تنها زنی و عشقی و شعری و شرایبی	د	اینست حقیقت
۹۵	مراد یوانه خوانندی ای پری گفتی و گل گفتی	د	بلا
۹۶	نه شکفت اگر بگویی که مرا نمی شناسی	د	بخدا نمی شناسی
۹۷	هر زمان آرزوئی دارم و هر دم هوسی	د	نادر آن شیوه
۹۸	شبى نشد که تو ای تُرک تُرک ناز کنی	د	گله
۹۹	ای که می دانی ندارم غیر در گاهت پناهی	د	قصه ما
۱۰۰	داد از این دل، من کجایی هستم و دلبر کجایی	د	فریاد

قصیده‌ها

صفحه	مصرع اول	عنوان
۱۰۵	چو گسترد تار يك شب بالها	شب
۱۰۶	اردوی بهاران چو کاروانها	جشن بهاران
۱۰۸	دیدى دلا، که یار نیامد	تسلی و سلام
۱۰۹	عنكبوت آمد و در کلبه من تارتنید	کاش
۱۱۵	تا که از یار و دپار خود جدا افتاده‌ام	دل در هوای گلشن آزادی
۱۱۷	برخیزم و طرح دیگر اندازم	عصیان
۱۲۱	باشی اگر در جهان زبون و هراسان	کلید
۱۲۴	دی آمد و همعنان وی چله	شبچره چله
۱۲۸	آفرین باد به دکتر علی سالاری	آفرین
۱۳۰	خبر رسید که مرغی پرید از قفسی	نظام دهر
۱۳۲	منشور فرودین چو زمان رد کند همی	خطبه اردیبهشت
۱۳۹	افسرده‌ام چو طفل یتیمی	شکایت ازری
۱۴۱	نمانده‌ست از من مگر نیمه جانی	پرواز ایام

قطعات

صفحه		بیت اول	عنوان
۱۴۷ -	»	با چند تن اعزه این ایام دیدار را، نه فال تماشا را	یارب فروفرست...
۱۵۰ -	»	پیغام بیر، ای نسیم شبگیری از جانب ما مرسهیل افنان را	فی الاستجازه
۱۵۲ -	»	خواندم یکی حدیث از آن پیرمغربی اندر کتابی از کتب دیریاب خوب	بهشت دواب
۱۵۴ -	»	دانی چه گفت کولی پیرفقیر؟ گفت گردون مرا شکست وز بون در قفس گرفت	کولی پرچه گفت
۱۵۵ -	»	عمر با قافله شك و یقین می گذرد خاطر انباشته از خاطره و قصه و یاد	همه هیچ
۱۵۵ -	»	حضرت سیدنا، انجوی شیرازی میرا بوالقاسم، ای نیکدل پاک نژاد	خطاب باسیدنا
۱۶۰ -	»	گذشت سال و ترا نامه ای ندادم من ز تنگوقتی و شرمنده ام هنوز عماد	رسید نامه ای به شاعری
۱۶۱ -	»	ری دماوندی دارد، همدان الوندی اصفهان رودی و شیراز صفائی دارد	طوس ما
۱۶۲ -	»	جهانگیر ای جهانی شور زیبائی که در کامت یکی شیرین و شیوا شعر صد مزرع شکر کارد	جهانگیر، ...
۱۶۵ -	»	گفتم سحر به تابعه، کای جادوی ظریف کز تست شعر و شاعری ار سحر و ساحری ست	وجدی جواهری
۱۶۵ -	»	اگر خیزد از شهر جانان نسیم تنم را نوید روان آورد	الا، کی شود؟
۱۶۶ -	»	معاشری ست مرا خنده رو، که می خواهد که خنده حاکم دایم به حال ما باشد	خنده

- درستایش حافظ » شب با صبا بزاری، رازی نهفته گفتم - ۱۶۸
فردا حدیث عشقم چون روز برملا شد
- اسم و آسمان » اسما شنیده‌ام زسما آید و یقین - ۱۷۲
در هر کسی زمینی نامش نشان نهند
- خرده نگرش » هر کسی از سفره گسترده رنگین عمر - ۱۷۵
بهره‌ای خوش برد و ما را بهره جز حسرت نبود
- دیدار فرخ درری » سروشی دی بگو شم گفت: دیگر - ۱۷۶
ترا فردا سعادت رونماید
- سحر، یا بامداد؟ » این زبزرگی شنیده‌ام که ندیمی - ۱۷۸
گفت به مسعودی، آن مؤید و سالار
- قطعه برای احمد شهنای » ای احمد شه، احمد شه، احمد شهنای - ۱۸۱
ای روی تو گل بوی تو گل خوی تو گلزار
- تازگی‌ها » تازگیها دل امید شده‌ست - ۱۸۶
نق نقو بچه ننگی که مپرس
- دریا و غدیر » سبزمین ریحانه آن لولی که چون خواند غزل - ۱۸۷
ساز من سهل ستزید چنگ ناهیدش رسبل
- ارمغانی از برای فرخ » مات بودم چه ارمغان به مثل - ۱۸۹
زی شه عرصه هنر بیرم
- تجدید » راه بر من بسته‌ای در این شب تاریک جنگل - ۱۹۰
شوخ چشمی میکنی، زیرا نمی بینی ملالم
- بسکه بامی دشمنم » منکه با عالم صفا و دوستی را طالبیم - ۱۹۱
خود نمیدانم چرا عمری ست بامی دشمنم
- حسب حال » نربنان یاری، نه از می ساغری، نزنان لبی - ۱۹۱
ای فلك، بشناس! ما عیسی بن مریم نیستیم
- عماد جان » امروز هم گذشت و نشد کار و بار جور - ۱۹۳
تامن بدیدن تو شنا بام، عماد جان
- مرثیه محمود قنایی » محمود قنایی، ای حبیب من - ۱۹۷
ای هم تو حبیب وهم طبیب من

- ۱۹۸ - محبوب من ، ای مادر محبوب گرامی » نامه‌ای به مادرم
- ۲۰۰ - خانه‌حالی چون بهشت است از ندیمانی چو حور هم بهاران ، بسکه گل داریم و نسرين و سمن » ملطفه دعوت
- ۲۰۱ - عاشقا ... عاشقا گوش به گفتار بدانندش مکن » عاشقا ...
- ۲۰۱ - تا بناك از مطلع چاك گريبان چون چراغ آن دو گوی سیمکون نیمه پیدا را بین » ملك دارا را بین
- ۲۰۲ - شب شود روزو روزو گردد شب همچنین بگذرد شهور و سنین » در مرثیه دختر کم تنسکل
- ۲۰۹ - خواندم غزل نغز و لطیفی ز کمالی رندی که « بود بی سرو پائی سپر ، او بیچاره تیغ حوادث »
- ۲۱۰ - سال را نو کرد نوروز کهنسال بزرگ زندگی شاد و جوان گردد چو گردد سال نو » کلمه تبریک
- ۲۱۱ - دوشم ابلیس سحرگاه بخواب آمده بود با ملولانه و پر طمن خطاب عجیبی » توبه در خواب
- ۲۱۳ - مرا گویند: می‌کم نوش ، امید که مستی آورد ناتند رستی » مستی
- ۲۱۵ - الا یادل دردمندم ، که عمری به پهلو درم ناشکیبا غنودی » وحشی
- ۲۱۹ - افسوس که ناگه ای پدر رفتی رفتی و بخاک تیره خوابیدی » بر لوح مزار پدرم
- ۲۲۰ - مثل جندی خسته و بی آرزو که نشینم بر خراب زندگی » مثل جند
- ۲۲۱ - اینجا کسی خفته است کز بیداد گردون خیری ندید از عمر و عیش و زندگانی » دو قطعه رثائی - ۱ -
- ۲۲۳ - بپر ، ای باد گورستان ، خدا را پیامی از اسیر مبتلائی » - ۲ -

۲۲۵	ای پرفروغ اخترچرخ سخن، که نیست خورشید را هر آینه پیش تو روشنی	»	توصفای باغی و...
۲۲۹	ای به زحریری وحمیدی وبدیع زین ابجد خوان مقامه خواهی چه کنی؟	»	خواهی چه کنی؟

رباعی‌ها

صفحه		مصرع اول
۲۳۲	دانی چه کند خاطر محزونم شاد	»
۲۳۳	ای شعر تو انگبین پالوده ناب	»
۲۳۴	ای دل تاکی در انده دهرتنیم	»
۲۳۴	گر زری و گرسیم زرانددی باش	»
۲۳۴	خشکید و کویرلوت شد دریامان	»
۲۳۵	مرگ آمدو خواست جان آسوده من	»
۲۳۵	نه نغمه نی خواهم ونه طرف چمن	»

دثنوی‌ها

صفحه	بیت اول	عنوان
۲۳۹ -	سحر لبخند پرا بهام خاور بشارت داد از يك روز دیگر	» خان دشتی
۲۵۳ -	ای عشق از یاد رفته گمگشته، بر باد رفته	» عشق از یاد رفته
۲۵۹ -	خیزو بیا، نازپرستو، بیا نازپرستوی سخنگو، بیا	» دعوت
۲۶۷ -	داستانی ز راویان کهن مانده در پرده‌های خاطر من	» قضیه درد زادن

- نامهای به روم » میرمحمود ، حضرت تقوی
 ۲۷۴ - بوده رازی و گشته انقروی

دو تر گیب بند

- داستان عشق ما.. » باز دیشب حالت من حالتی جانگناه بود
 ۲۷۹ - تاسحر سودای دل باناله بود و آه بود
- عشق بیفرجام » عمری تبه کردم به عشق و آرزویی
 ۲۸۱ - چون سرمه در چشمان کشیدم خاک کوئی

اخوانیات از شعرای دیگر

- از: مهرداد اوستا » مهدی ما، امید ما، اخوان
 ۱۴۹ - که بدو بسته است جان سخن
- د عماد خراسانی » تقدیم می کنم به دامیده گرامیم
 ۱۵۸ - این جلد از کتاب غزلهای خویش را
- د وجدی جواهری » شبی برادرم، امید، مهدی اخوان
 ۱۶۳ - مرا به خانه خود برد و مهربانی کرد
- د محمد قهرمان » هم یاد توام بس، بنوچون دسترس نیست
 ۱۷۰ - کز خلق ملولم، سردیدار کسم نیست
- د محمد قهرمان » از توای راحت جان تا من بیدل دورم
 ۱۷۱ - گرد بادم که ز آسایش منزل دورم
- د سالار مؤید سعودی » شاعر آزاد راد، مهدی امید
 ۱۸۰ - گفته ز فکر دقیق و طبع در ربار
- د عماد خراسانی » امروز هم گذشت و تو از در نیامدی
 ۱۹۶ - معلوم نیست می پلکی در کجا، اخی
- د عماد خراسانی » به تو کز نوع خویش ممتازی
 ۲۲۹ - به هنرمندی و سخندانمی

مارا بس

اگر رها کند ایام ازین قفس ما را
سبوی باده و گلبانک چنگ بس ما را
شکوفه‌ها بشکفتند و باغ پر گل شد
ولی به برنگ گلی نیست دسترس ما را
«هوا خوشست و چمن دلکشست» و می‌خشکد
بهدل شکوفه شوق و گل هوس ما را
بهار پا به رکابست و پای مادر بند
رها کنید خدا را ، ازین قفس ما را
به حیرتم که در آزار ما چرا کوشند
که کس ندیده در آزار هیچکس ما را
دو ترک چشم تو آشوبگر سیه مستند
ولی به طیره گرفته‌ست این عس ما را !
غریق و مست می‌زنده رود و کارونیم
چه نسبت ست بدان ساحل ارس ما را ؟

شکوفه هنرم، ظلم بین که گردون کرد
اسیر پنجه يك مشت خارو خس ما را
جز «آسمان» که بود «آشنا»ی اختر من
«امید» امید نباشد به هیچکس ما را

زندان «ز»

اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

حسرت

یکی بلطف نشانم نداد کوی ترا
مگر بخواب بینم خیال روی ترا
چنین که با من سر گشته بیوفاشده‌ای
بگور می‌برم ایدوست آرزوی ترا
دل شکسته ما را مزین بسنگ جفا
درست باش، خدا نشکند سبوی ترا
بیا ارادت را دل بخر که نفروشد
به هستی همه عالم غبار کوی ترا
نمیخورم بزمان فراق شربت مرگ
برای آنکه نگهدارم آبروی ترا
نشد که این دل دیوانه در میان نکشد
بهر کجا که نشستیم گفت و گوی ترا

«امید» وصل مبدل بی‌آس شد، افسوس!

یکی بلطف نشانم نداد کوی ترا

تهران - دیماه ۱۳۲۷

دیدمش...

ناگهان در کوچه دیدم بیوفای خویش را

باز گم کردم زشادی دست و پای خویش را

با شتاب ابرهای نیمه شب میرفت و بود

پاك چون مه شسته روی دلربای خویش را

چون گلی مهتابگون در گلبنی از آبنوس

روشنی میداد مشکین جامه های خویش را

گرم صحبت بود با آن خواهر کوچکترش

تا بپوشد خنده‌های نا بجای خویش را

میدرخشید از میان تیر گیها گردنش

چون تکان میداد زلف مشک‌سای خویش را

گفته بودم «بعد ازین باید فراموش کنم»

دیدمش و زیاد بردم گفته‌های خویش را

دیدم و آمد بی‌ادم دردمندیهای دل

گرچه غافل بود آن مه مبتلای خویش را

این چه ذوق واضطراب است؟ این چه مشکل حالتی است؟

باز بان شکوه پرسیدم خدای خویش را
تا بمن نزدیک شد، گفتم «سلام ای آشنا»
گفتم اما هیچ نشنیدم صدای خویش را
کاش بشناسد مرا آن بیوفادختر «امید»
آه اگر بیگانه باشد آشنای خویش را
رشت - فروردین ۳۹

مهتاب شهریور...

امشب الحق آسمان آباد کردی خانه‌ام را
حالی دیگر داد ماهت کلبه ویرانه‌ام را
خاطراتم را چو دفتر بباد شهریور ورق زد
آنچه باید، گفت در گوشم بگم خواند افساسم را
باز پیمان تازه کردم با پریشان ذلف جانان
باز امشب وعده‌ها دادم دل دیوانه‌ام را
آرزوهای دل شوریده بر بالش نوشتم
نیمه شب پرواز دادم در فضا پروانه‌ام را
گفتمش پروانه جان! پرواز کن تادور دستان
من دیگر رفتم ز گیرد آرزوها خانه‌ام را

با غم من بعد از این میخانه‌هم رنگی ندارد
ساقی از روی طرب پر میکند پیمان‌ها را
امشب ای مهتاب شهر یور، درین زندان غربت
سردی از یازت نبینی، گرم کردی چانه‌ام را
باز « امید » آمد و آمد که دیگر برنگردد
ای نسیم امشب خبر کن دلبر دردانه‌ام را
تهران - شهر یور ۱۳۲۸

شکر يك بوسه

پریان دوش پر بسته گشودند مرا
بوسه و باده ز غمخانه ربودند مرا
پس آن پرده، که تا دوش مرا بار نبود،
بودم و روی بسی راز نمودند مرا
پرده داران نهانخانه اسرار مگو
مست کردند چو آن پرده گشودند مرا
بر لب چشمه نهادند لب تشنه من
درد و رنج از دل غمدیده زدودند مرا
تاسحر شمع شبستان غزل بودم و عشق
پریان بس غزل نغز شنودند، مرا

دوستان کهنم - حسرت و اندوه - ازدور
با سر انگشت شگفتی بنمودند مرا
نغمه سازان طربخانه جادوی بهشت
دامن افشان چویکی نغمه سرودند مرا
وہ کہ کشتند مرا مستی و می، بسکه چو گل
بسرا پای تو کشتند و درودند مرا
بر لب ت بود لب من کہ ملایک ز سپهر
همہ دیدند و بدین بخت ستودند مرا



بیش ازین من چه بگویم دگر دامید، که دوش
ناز و نوش و لب جانان، همه بودند مرا
چشم دارم که نصیب شود این دولت باز
گر چه دانم که بسی چشم حسودند مرا

تهران - بهمنماه ۱۳۳۳

شیفته شو دلا یکی عارض دلفروز را
رشک حیات خضر کن زندگی دوزخ را
طالب آملی

در آرزوی تو

در آرزوی تو مرگ آرزوست رای مرا
بقای خضر برد رشک این فانی مرا

نکرد سرزنش هیچکس بعشق، و چو دید
 بس آفرین که به روی تو گفت رای مرا
 دلم فریفت بهشتی جمال گندمگون
 بتی، چنانکه مگر گندمی نیای مرا
 جز این صنم نپرستم، خدای من اینست
 دل منست پیام آور این خدای مرا
 چو روی خوب تو، ای آرزوی جان، دیدم
 بسر دویدم و گردون شکست پای مرا
 چنان گریستم از غم که ابر اسفندی
 بچشم رشک زنگه کرد اشکهای مرا
 هزار پیرهن از دست غم قبا کردم
 کدام دست کند پیرهن قباي مرا؟
 مگر به سفره هستی نخوانده مهمانم
 که میزبان به تغافل سپرده جای مرا؟
 چون نعره «نیست» زنم «نیست» میرسد پاسخ
 فلك چو کوه صدا می کند ندای مرا
 خدا مباد و خلائق مباد و خلق، اما
 خدا چگونه اجابت کند دعای مرا؟
 منش بیبچ گرفتم، هنوز بیش بهاست
 چگونه طفل جهان نشکند بهای مرا؟

نه زورقی و نه سیلی، نه سایه ابری
تهیست آینه مرداب انزوای مرا
خوش آنکه سر رسدم روز و سرد مهر سپهر
شبی دو گرم به شیون کند سرای مرا
خدا بصیر و سمیع است «امید» لیک دریغ
ندیده و نشنیده است ماجرای مرا
تهران - اسفند ۱۳۳۹

همسفر آه

نشان دهید بمن شاهراه می‌کده را
که خوش کنم دل سرد و سیاه و غم‌زده را
مگر پیاده‌زنم راه غم، که ره‌زنم اوست
نشان دهید رفیقان طریق می‌کده را
ولی ز باده غم کم نشد که ابر خزان
خضارتی ندهد شاخه خزان زده را
دگر بباغ طرب راه نیست، چاره نماند
من شکسته بی برک ریشه کن شده را
بزیر کوه غم و رنج پشت من بشکست
اگر چه سخت کمر بسته‌ام مجاهده را

دگر صلاح و صواب از من خراب مجوی
دگر گذشت ز من، بشکن آن معاهده را
تفاوتم نکند نیش و نوش دشمن و دوست
دگر زهم نشناسم زیان و فایده را
نبود حاصل هستی بجز مشقت و رنج
هزار بار شدم خرده بین مشاهده را
بچشم دهر، بشر کمترست از گل و سنگ
که مردوهشت بسی کاخ برفلك شده را
چه عمر کوتاه و پوچی که خاک شد جمشید
ولی زمانه نکشتهست آتش سده را!
مگو حدیث «امیده» از چه نیست شادی بخش
غمست همسفر، آه زدل برآمده را
تهران - اسفند ۱۳۳۳

روزگار آسوده دارد مردم آزاده را
ایرج

جواب به ایرج

روزگار آسوده دارد مردم آلوده را
غرقه در آلودگی دان آدم آسوده را

در بروی اجنبی بگشا، چو ابنای زمان
ورنه میکوبند باسندان در نگشوده را
روزگاری تیره‌تر زین چیست کز بی‌مشعری
فرق نگذارند قوم از دوده مشک سوده را
یا بزندان باش، یا هم‌نگ شو با نا کسان
یا حصار جهل کن بر سر نود گز روده را
سالها رفتم زراهی، چرخ دون بر گشت و من
باز بایستی پیمایم ره پیموده را
ای غنوده خوش در آغوش مهی تا تیغ مهر
یاد کن چشم به حسرت تا سحر نغنوده را

تهران - مرداد ۱۳۲۸

باز از دیار ما ...

باز از دیار ما به سفر رفت یار ما
ایدل، دگر به هیچ نیرزد دیار ما
سرمست و شاد رفت و خدا باد هم‌رهش
رحمی نکرد بر غم ما، بر خمار ما
اورفت و صبر رفت و تحمل تمام شد
از هم گسست سلسله اختیار ما

گفت از تو یاد میکنم، اما وفا نکرد
«یادش بخیر، یار فراموشکار ما»...

مشهد - شهریور ۱۳۲۷

الف قامت

مردم ز غمت مردم، رحمی بدلم جانا
دانی که چه میخواهم، ای دخترک دانا
از وصلت و وحدت گو، کفرست جدائی کفر
از کفر مگو با من زین بیش، مسلمانا
تر کی و دری گفتی، عمر دگرم دادی
عیسی نفسی حقا، شیرین دهنی مانا
ای شوخ کمر باریک، قدی عجیبی باریک
تو تر کی و من تاجیک، جانیم سنه قربانا!
با کفر تو بستم عهد کز غم شکنم زین پس
مینا بهسر دینا، پیمانہ بر ایمانا
من این الف قامت خواهم همه جا چون جان
گیرم ببر و گویم: تو جان منی، جانا
در دفتر هر طفلی لطفی دگرسست، اما
کم لطف شود چون شد خط ز نخش خوانا

من دفتر تو خواهم تا خوانم از آن دفتر
از گیسو و پستانت دو گوی و دو چوگانا
در مکتب عشق ما حرفی نبود زائد
گر خط شناسی تو، طفلی و سبق خوانا
دامید، الف قامت بنویس و مکرر کن
تا نقش خوشی ماند در دفتر و دیوانا
کریم آباد - آبانماه ۱۳۲۸

درد بیدوا

پادشاست	هر که گدای در مشکوی تست
چون گداست	شه که به همسایگی کوی تست
یا بهشت	باغ جهان موسم اردیبهشت
بی صفاست	گر نه ثنا خوان گل روی تست
یا شفت	نرگس گلزار جان هر که گفت
بیحیاست	اینکه چو چشمان بی آهوی تست
یا به بو	مشک ختن گفت به رنگ و بهرو
بر خطاست	در شمر طره هندوی تست
خاسته	سرو شنیدم که قد آراسته
بد اداست	مدعی قامت دلجوی تست

در نماز	ای تو مرا قبله راز و نیاز
مبتلاست	عیب مکن روی دل از سوی تست
یک نظر	گر به نمازی دل من بیخبر
نارواست	منحرف از قبله ابروی تست
درد من	رحم کن، ای دیده رخ زرد من
بیدواست	گر نه امیدیش به داروی تست

فریمان - شهریور ۱۳۲۵

حجت، بالغ

برده دل از کفمن آن خط و خالی که تراست
 بارک الله بدین طرفه جمالی که تراست
 دلی از سنگ مگر باشد، و در من نبود
 که فریش ندهد غنچ و دلالی که تراست
 دیدم آن روی فریبنده و آن ابروی طاق
 متحیر شدم از بدر و هلالی که تراست
 شکوه از دست نهی داری با این همه حسن؟
 پادشه را نبود مکننت و همالی، که تراست
 خواهش بوسه ندارم ز تو، بگذار لبم
 بزداید زدو رخ گرد ملالی که تراست

«حجّت بالغ» حق هستی و بر این دعوی
 دو دلیلند موجه خط و خالی که تراست
 آنکه را بر توبه شهوت نگرد کور کناد
 نمک چهره بی مثل و مثالی که تراست
 گرد قند لب تو مور به تعجیل دمد
 به غنیمت شمرا این تنگ مجالی که تراست
 انبیا فخر به معجز نفروشند، امید!
 گر ببینند چنین سحر حلّالی که تراست
 مشهد - اسفند ۱۳۲۵

الا گل عشق ...

باده عشق و محبت ز سوئی دگرست
 آب این باغ فرحبخش ز جوئی دگرست
 نه عجب گردل من برد به سوی تو نماز
 قبله دانی که به هر شهر ز سوئی دگرست
 تا توانی به جهان دوست مگیر، ای دشمن!
 ز آنکه هر دوست درین دوره عدوئی دگرست
 دل بخورشید سپردم من و غافل که حریف
 هر زمان شاهد بازاری و کوئی دگرست

مست شد یاروبه من سر مگوئی را گفت
و اینکه چون شد پس از آن، سرمگوئی دگرست
هر گل آخردل گلچین زند، الا گل عشق
که به هر روز و شبش رنگی و بوئی دگرست

وفای حسن ...

ترا دانم که هیچ از ما خبر نیست
پرس از ماه و اختر تا بدانی
دگر با ما وفا کن، ای فرشته
بیا جانا، وفای حسن از عشق
بین کز رفتگان در دست تاریخ
الا دریاب فرصت، را که زودست
چرا از سر نوشت شوم نرگس
همه بازیچه بادیم یکسر
«امید» این ناله جانسوز بس کن
و گر نه بیوفائیت اینقدر نیست
شبی نبود که ما را چشم تر نیست
که بیش از این تحمل در بشر نیست
اگر کمتر نباشد، بیشتر نیست
ز رسم دهر خطی جز خبر نیست
در این آفاق، کز ما هم اثر نیست
ترا ای شوخ چشم، آخر حذر نیست
کسی جاوید در این رهگذر نیست
شب ما تیره بختان را سحر نیست
کریم آباد - بهمن ماه ۱۳۲۷

خوشا

صدم غم هست، اما همدمی نیست
و گر يك همدمم باشد، غمی نیست

هزاران رازم اندر سینه پژمرد
 خمار آلودم، اما ساغری نه ،
 گنه نا کرده باد افره کشیدن
 سیه چالی نصیبم شد چو بیژن
 بمیرای خشک لب در تشنه کامی
 نصیحت ناپذیر و حرف نشنو
 خوشا بیدردی و شوریده رنگی
 کمست «امید» اگر صدبار گویم
 دریغا و دریغا، محرمی نیست
 سرا پاریشم، اما مرهمی نیست
 خدا داند که این درد کمی نیست
 چه گویم، با که گویم، رستمی نیست
 که این ابر سترون رانمی نیست
 دلی دارم؛ که بی محنتدمی نیست
 که گویا خوشتر از آن عالمی نیست
 صدم غم هست، اما همدمی نیست
 زندان «ز» اسفند ۱۳۳۲

وعدۀ دو نان

ای که درد عشق را گفتی مداوایی ندارد
 آتش است آری، ولی پروانه پروایی ندارد
 ناامیدی عمر من کوتاه کرد، ای مہوفا کن
 ای بسا امروز بی حاصل که فردائی ندارد
 وعدۀ دو نان چو طاووس ست، کبک من، بیندیش
 گر پری رنگین نمایش میدهد، پائی ندارد
 ساقی اندر گلشن میخانه هر جا گفت بنشین
 بزم زندان ست این، پائین و بالائی ندارد
 مشهد - تیر ماه ۱۳۳۶

شبی با او سحر کردن

شبی با او سحر کردن به عمر جاودان ارزد
که لعلش راحت روح‌ست و لبخندش به جان ارزد
گرم با بوسه‌ای شیرین کند کام آن گل گیلان
به کوه و جنگل و دریا ، به صد مازندان ارزد
ندیدم ذره‌ای مه‌رت ، ولسی ای تاج مهرویان
همان قهرت به الطاف خدای مهربان ارزد
سلام يك صباحت ، راستی را گر ز من پرسى ،
به شبهای بهشت اندر نعیم بیکران ارزد
مرا درویش و رسوا کرد شور عشق و خرسندم
که دیدار چمن باری ، به ترك آشیان ارزد
من این درویشی و عسرت به سلطانی نخواهم داد
که این تاج از سر عشق‌ست و صد ملك جهان ارزد
«جهان یکسر نمی ارزد، دمی با غم به سر بردن»
شبی با او سحر کردن به عمر جاودان ارزد

مشهد - امرداد ۱۳۳۱

به آرزوی گلی

دوشم جنون دوباره به تن تازیانه زد
باز این درخت‌ریشه دواند و جوانه زد

دیدم درون آینه شوریده منظری
باز از درونم آتش حسرت زبانه زد
نازم بچشم یار که تیر نگاه را
بیجا هدر نکرد و به قلبم نشانه زد
جز در هوای عشق دگر پر نمیزنم
هر چند عشقم اینهمه آتش به لانه زد
باد این درخت گونتکاند، که مرغ دل
آنجا به آرزوی گلی آشیانه زد
ای مه، مباش بیخبر از کید مشتری
ارزان خرد متاع حریفی که چانه زد
دوش انعکاس ناله امید ازین غزل
آتش بچنگ زهره شیرین ترانه زد

کریم آباد بهنام سوخته ورامین
۲ بانماه ۱۳۲۸

ورقه سوخته

ای خوش آن عشق و محبت که به اظهار رسد
مرغ خوش بخت شود چونکه به گلزار رسد
چشم بر روی جهان دگری بگشاید
شاخه در باغ اگر بر سر دیوار رسد

لب بلبخند گشاید ملك اندر ملكوت
چونكه پيغامى از اين يار به آن يار رسد
جشن گيرند بشادى همه مرغان بهشت
بوى گلزار چو بر مرغ گرفتار رسد
درد عشق آه اگر آينه از شرم كند
تا چها بر دل بيچاره بيمار رسد
باد پر خون جگر شرم، كه عمرى نگذاشت
كه مرا عشق جگر سوز به اقرار رسد
ديگر اين معجزه ميخواهد، و بسيار كم است
درد پنهان به مداواى پرستار رسد
سهم ما عشق بدل خونشده اى بود، كه سهم
چونكه بيقاعده باشد، كم، و بسيار رسد
داد و فريادم از اين توده دوار گنشت
تا بگوش فلک و ثابت و سيار رسد
بشنويد اى در و ديوار، كه جانان نشنيد
آنچه امروز بگوش در و ديوار رسد
شايد اميد نهن باشد از انظار جهان
اين ورق سوخته روزيكه به انظار رسد

درس تاریخ

عاقبت حال جهان طورد گر خواهد شد
زبر و زیر یقین زیر و زبر خواهد شد
این شب تیره اگر روز قیامت باشد
آخر الامر بهر حال سحر خواهد شد
درس تاریخ بمن مرثده جانبخشی داد
زور از بازوی سرمایه بدر خواهد شد
دشمنان گرچه بجدیت و جهدند ولی
جهد و جدیت این قوم هدر خواهد شد
آید آنروز که ما نیز بمقصود رسیم
وین خبر در همه آفاق سمر خواهد شد
نان درویش اگر از خون دل واشک ترست
دشمنش غرقه بخوناب جگر خواهد شد
گوید امید - سر از باده پیروزی گرم -:
رنجبر مظهر آمال بشر خواهد شد
تهران - شهریور ۱۳۲۸

چاره

شادی نماند و شور نماند و هوس نماند
سهلست این سخن، که مجال نفس نماند

فریاد از آن کنند که فریاد رس
 فریاد را چه سود، چو فریاد رس نماند؟
 کوکو، کجاست قمری مست سرود خوان؟
 جز مثنی استخوان و پر اندر قفس نماند
 امید در بدر شد و از کاروان شوق
 جز ناله‌ای ضعیف زمسکین جرس نماند
 توفانی از غبار بماند و سوار رفت
 بس بر گک و ساز بیهده ماند و فرس نماند
 سودند سربه خاک مذلت کسان چو باد
 در برج‌های قلعه تدبیر کس نماند
 کارون و زنده رود پر از خون دل شدند
 اترک شکست عهد و وفای ارس نماند!
 تنها نه «خصم» رهزن ما شد، که «دوست» هم
 چندانکه پیش رفتش، از او باز پس نماند
 رفتند و رفت هر چه فریب و دروغ بود
 تا مرگ - این حقیقت بیرحم - بس نماند
 تا بنده باد مشعل می، کاندرین ظلام
 موسی بشد؛ به وادی ایمن قبس نماند
 بر خیز امید و چاره غمها زباده خواه
 ورنیست پس چه چاره کنی؟ چاره پس نماند

زندان دم، مهرماه ۱۳۳۳

گرفتار

در قفس ماندم و سالی بشدو ماهی چند
مونس ناله چندی بود و آهی چند
نه عجب گر شوم کاهش جان روز افزون
که چومه خون خوردم رنج روانگاهی چند
لاجرم ناله در کوه و کمر گم شده ایم
که سپردیم عنان در کف گمراهی چند
شیرگیران چه شنیدند از آن خرس بزرگ
که بجستند و رمیدند ز روباهی چند؟!
نرسیم و نرسیدیم بدان برج بلند
از فرومایگی همت کوتاهی چند
بعد از این خاک ره باده فروشانم و بس
تا بر آسایم از آلام جهان گاهی چند
بسم از صحبت یاران دغل پیشه، امید
من ورنندی و حریفی و دل آگاهی چند

زندانی، آذرماه ۱۳۳۳

به : سرمدار ایام ما شاعر پرشور پاکدل
محمد رضا حکیمی خراسانی

راستی، ایوای، آیا...*

دگر ره شب آمد تا جهانی سیا کند
جهانی سیاهی با دلم تا چها کند
بیامد که باز آن تیره مفرش بگسترده
همان گوهر آجین خیمه‌اش را بپا کند
سپی گله‌اش را بی‌شبانسی کند یله
در این دشت ازرق تا بهرسو چرا کند...
بدان زال فرزندش سفر کرده می‌نگر
که از بعد مغرب چون نماز عشا کند
سیم رکعت‌ست این، غافل اما دهد سلام
پس آنکه دودستش غرقه در چین فرا کند
به چشمش چه اشکی، راستی امشب، این فروغ
بباید تو را جاوید پر روشنا کند
غریبان عالم جمله دیگر بس ایمنند
ز بس کاین زن اینک بی کرانه دعا کند
اگر مرده باشد آن سفر کرده، وای وای
زنک جامه باید چون توجامه‌ی عزا کند

* فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن دوبار، یا رکن اخیرگاهی «مفاعلات» بحر طویل عرب

بگوای شب، آیا کائنات این دعا شنید؟
و مردی بود کز اشک این زن حیا کند؟

خدا نکند!

بی وفا هیچ یاد ما نکند	هیچکس را چوما خدا دیگر
نو در آمد غمی، که دامن جان	هیچ بیگانه را خدا چون من
مثل چوب خدا بود غم ما	من بجان خواهم این غم و گویم
بعد ازین پند و عطر دل من	بگذر ای ناصح از نصیحت ما
بگذر از من، ترا به پیغمبر	گفت «امید» و باز هم گوید:
درد ما داند و دوا نکند	
به چنین عشق مبتلا نکند	
همچو درد کهن رها نکند	
بچنین دردی آشنا نکند	
که زند ضربت و صدا نکند	
که خدش از دلم جدا نکند	
جائی از بهر خویش وا نکند	
این سخنها علاج ما نکند	
من از او بگذرم؟ خدا نکند!	
با وفا ترك بی وفا نکند	

تقریباً ۱۳۳۸ - ۱۳۳۸

کنایه

امشب بیات ترك چه بیداد میکند
مرغی اسیر ناله آزاد میکند

حرفی نهفته گفت و عیان شد که هر که هست
 بیداد دیده است که بیداد میکند
 چون من دلش گرفته و در تنگنای دام
 آتش گرفته‌ایست که فریاد میکند
 بی‌آشیان چو عارف و بی‌خانمان چو من
 « نقرین به خانواده صیاد میکند »
 دیدم که با گشودن پیچی ز رادیو
 شیرین هنوز ناز بفرهاد میکند
 هر کس که هست خانه‌اش آباد باد، امید
 اشک مرا بآمدن امداد میکند
 امشب بیات ترک بترکان کنایه زد
 ترک من، از تو باز دلم یاد میکند

ماهان و رامین - مهر ۱۳۳۹

عاقبت آیا؟

چون خیال وصل خوابم میکند	ماه من عاشق خطابم میکند
چشم تا بر هم نهم، آن مه به خواب	جلوه همچون آفتابم میکند
دانم این آتش که من دارم چو شمع	آتش عشقست و آبم میکند
نیست بعد از این مرا با عشق بحث	هر چه میگویم مجابم میکند

من چو اول روز دیدم چشم دوست
 یار میگوید : مکن دیوانگی !
 گر چه دانم مطرب عشقست یار
 لیک ازو دارم سؤالی دردناک :
 من ندارم رای غم خوردن ، امید
 گفتم این جادو خرابم میکند
 شاید او عاقل حسابم میکند
 گو شمالی چون ربابم میکند
 عاقبت آیا جوابم میکند ؟
 دل بدین کار انتخابم میکند

آبان ۱۳۲۸

پولاد سر سخت

ترسم آخر این جوانان از جفا پیرم کنند
 در بهار زندگی از زندگی سیرم کنند
 عاقبت دیوانه خواهم شد، بر غم عاقلان
 تا که با زلف تو ای محبوب، زنجیرم کنند
 من همان پولاد سر سختم که بر رغم عدو
 دوستان باید به استقبال شمشیرم کنند
 گوش شیطان کر ، برای دوستان ، بی حرف پیش
 آنقدر غوغا کنم تا دشمنان تیرم کنند
 منکرم من قیل و قال شیخ را، سر تا پیا
 من همینم، ای فلان، بگذار تکفیرم کنند
 گر بزعم شیخ نا پا کم ، بفتوای ، امید
 جسم و جان باید بخون خصم تطهیرم کنند

این غزل الهام روح «فرخ» ست، آنجا که گفت:
« زاهدان خواهند اسیر دام تزویرم کنند»
مشهد - فروردین ۱۳۲۷

دوش خاموشی ...

دوش خاموشی آفاق چه پر معنا بود
نقش عشق و ابدیت همه جا پیدا بود
ماه، آن شاهد رؤیائی بزم ملکوت
دختری بود فریبده که بزم آرا بود
زلف شوریده این شاهد افسونگر مست
همچو آن نشأه که پنهان شده در صہبا بود
پرده ای سیمین از پر تو مه بود بنام
تار و پودش ولی از خاطره و رؤیا بود
حرم خسرو آفاق، در آن ساعت شب
غرقه در خامشی و بیخبر از غوغا بود
بانوان بانوی زیبای حرم، زهره شوخ
در کنار افق از خادمگان تنها بود
خفته اندر پشه بندی تنک از ململ ابر
خاطرش دستخوش خاطره ای زیبا بود

از نسیمی که بر او شعله‌نمیرد نماز
 بین اشجار ز بیداد خزان نجوا بود
 آسمان صاف و هوا روشن و گیتی آرام
 شب بکام دل پروانه بی پروا بود
 راز پوشیدن پروانه به بوسیدن گل
 پرده‌ای خاطره‌انگیز، ولی رسوا بود
 حجله زهره چراغش بخموشی گروید
 همچنان ماه درخشان و جهان پیما بود
 زیر این گنبد نیلوفری از گوهر کان
 دامن دختر شب چون دل من دریا بود
 بستر خوابم بر بام سیه کلبه تنگ
 گرم بود از من و چشم بسوی صحرا بود
 شاهراهی که باغوش خراسان میرفت
 گاه‌گه روشن از آن چشمک‌هاشینها بود
 شب مهتاب و نسیم خنک شهریور
 راستی روح طبیعت چو دلم شیدا بود
 ارغنون ابدیت ز نشید ازلی
 مترنم بیکی نغمه روح افزا بود
 کاشکی دوش در آن روشنی و خاموشی
 «جز من و یار نبودیم و خدا باما بود»

هر چه گفتیم از این بیش نگفتیم «امید»

دوش خاموشی آفاق چه پر معنا بود

شهر یور ۲۸ - بلشت ورامین

به دوست فاضل:

صمد موحدیلمقانی

کاش ...

شب دوش که همچون دوش من بود ؟
که دستش گاهگه بر دوش من بود ؟
چو لحنی دلکش از چنگی خدائی
صدایش پرده دار گوش من بود
چو بر میداشت جامی، چشم و گوشش
براه نقل و بانگ « نوش » من بود
جز او، دنیا - که بی او سرنگون باد -
فراموش دل خاموش من بود
نگاه اشک پوش من به رویش
نشان از قلب شادی نوش من بود
لبش رندانه بوسیدم ، ولسی کاش
تنش مستانه در آغوش من بود

« امید » این باز می‌پرسم ز عالم :

شب دوش که همچون دوش من بود ؟

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

هشدار ...

بی انقلاب مشکل ما حل نمیشود

وین وحی بی مجاهده منزل نمیشود

از دزدی است و راه حرام، آنچه هست و نیست

پول حلال کاخ مجلل نمیشود

خود تن مده بظلم، که بی انقیاد و میل

زالو بخون هیچکس انگل نمیشود

هشدار ، مشکلات تو در مجمع ملل

ایدوست، طرح اگر بشود، حل نمیشود

خود فکر کار باش ، که قولی مدللست

توفیق بی جهاد مدلل نمیشود

باور مکن ، بدون چهل سال ارتیاض

بیخود کسی محمد مرسل نمیشود

من تشنه حقیقت محض ، بگو « امید »

بی انقلاب مشکل ما حل نمیشود

تهران - مردادماه ۱۳۳۷

به دوست شاعرم :
سعیدی سیرجانی

بردباری

ترا با غیر می بینم ، صدایم در نمی آید
دلم می سوزد و کاری ز دستم بر نمی آید
نشستم ، باده خوردم ، خون گریستم ، کنجی افتادم
تحمّل می رود ، اما شب غم سر نمی آید
توانم وصف مرگ جور و صد شوارتر ز آن ، لیک
چه گویم جور هجرت ، چون به گفتن در نمی آید
چه سود از شرح این دیوانگیها ، بیقراریها ؟
تو مه بیمهری و حرف منت باور نمی آید
زدست و پای دل بر گیر این زنجیر جور ، ای زلف ،
که این دیوانه گر عاقل شود ، دیگر نمی آید
دلم در دوریت خون شد ، بیا در اشک چشم بین
خدا را از چه بر من رحمت ای کافر نمی آید؟ ...

مشهد - دیماه ۱۳۲۵

به : مشفق کاشانی

نه تنها چشم

همین از غم نه تنها چشم خون پالای من گرید
که همچون نخل باران خورده سر تا پای من گرید

نه چون شمع که شب گرید ولی آرام گیرد روز
 که چشم شب به روز و روز بر شبهای من گرید
 مگر ابر بهار امشب غمی چون من به دل دارد
 که می خواهد بدینسان تا سحر همپای من گرید
 دو چشم خشک شد امروز، از بس گریه بردیروز
 دگر امشب کدامین چشم بر فردای من گرید
 اجل خندان رسید و اشک ریزان رفت و بخشودم
 فغان کاین دزد هم بر پوچی کالای من گرید
 گریبان می درد با برق ابرو گرید از حسرت
 که نتواند بقدر دامن دریای من گرید
 «امید» این غم مگر «مشفق» دهد تسکین که می بیند
 همین از غم نه تنها چشم خون بالای من گرید
 تهران - اردیبهشت ۱۳۴۵

حاصل چه بود؟

حاصل چه بود؟ خون دل و عمر ناگوار
 خواهی گناه جبرشمر، خواهی اختیار

* مقصود مشفق کاشانی (دوست مهربان ارجمند عباس کی‌منش) است که
 غزل مرا استقبال کرد و پس از وی چندتن دیگر نیز در این طرح تازه غزلهایی
 گفتند، که شاید در فرصت مناسبی همه این غزلها در جزوه‌ای منتشر شود.

دیرست تا درین ره تاریک میرویم
 دل همچنان پیاده و غم همچنان سوار
 عمری گداختیم چو خورشید و ساختیم
 با سایه های تیره و با ابر های تار
 بازم به بیم وعده فردا دهی که : هان
 اول عذاب گور بود، پس عذاب نار؟
 آیا نبود زندگیم دوزخی الیم
 پر نیش مار و کژ دم و پر شعله و شرار؟
 جز رنج و رنج و حسرت و حسرت چه بود و چیست
 جز درد و درد و محنت و محنت غبار و بار؟
 از درد و رنج و حسرت و محنت دگر می پرس
 پشتم ز با رخسته شد و چشم از غبار
 دیگر بگو کدام خدا را کنم سجود؟
 یا شیوه کدام پیمبر برم بکار؟ . . .
 تهران - آبان ۱۳۳۰

ساقیا

ساقیا پر کن بیاد چشم او جامی دگر
 تا بسوی عالم مستی زخم گامی دگر

چشم مستت را بنازم، تازه از راه آمدم
 بعد ازین جامی که دادی، باز هم جامی دگر
 تا مگر مستانه بر گیرم قلم و زراه دور
 باز بفرستم بسوی دوست پیغامی دگر
 رو که زین پس از کبوتر عاشقی آموختم
 گر نشد بام تو، جویم دانه از بامی دگر
 ای «امید» از مستی و از عشق بر خور دار شو
 خوشتر از ایام مستی نیست ایامی دگر
 خنده خورشید را هر صبح دانی چیست رمز
 گوید از عمرت گذشت، ای بیخبر، شامی دگر
 تهران - آذر ۱۳۲۷

بعد از این

بعد از این خاک ره باده فروشانم و بس
 بامی و بامی و می بر سر پیمانم و بس
 سخن عشق تو میگویم، اگر گویم، و هیچ
 قصه شوق تو میخوانم، اگر خوانم و بس
 کشم آن رنج روانگاه که دل داند و دل
 دارم آن غم که خدا داند و من دانم و بس



پیش ازین مرغ غزلخوان گلستان بودم
حالی نوحه گر گوشه زندانم و بس
داشتم از تو تمنای فراوان، اما
یارب اکنون تو از این مهلکه برهانم و بس
زندان دم - آبانماه ۱۳۳۳

آرزو

من با تو نگویم که تو پروانه من باش
چون شمع بیا روشنی خانه من باش
در کلبه من رونق اگر نیست، صفا هست
تو رونق این کلبه و کاشانه من باش
من یاد تو را سجده کنم، ای صنم اکنون
بر خیز و بیا خود بت بتخانه من باش
دانی که شدم خانه خراب تو، حبیبیا
اکنون دگر آبادی ویرانه من باش
لطفی کن و در خلوت محزون من ایدوست
آرام و قرار دل دیوانه من باش
چون باده خورم با کف چون برگ گل خویش
ای غنچه دهان، ساغر و پیمان من باش

چون مست شوم، بلبل من، سازهم آهنگ
 با زیر و بزم ناله مستانه من باش
 من شانه زخم زلف ترا و تو بدان زلف
 آرایش آغوش من و شانه من باش
 ایدوست چه خوبست که روزی تو بگوئی
 «امید» بیا با من و پروانه من باش

مشهد - اسفند ۱۳۳۶

چشم انداز دماوند

خوشا تهران و چشم انداز زیبای دماوندش
 ندیدم هیچ شهری را بخوبی مثل و مانندش
 پسر یاد از پدر مشکل کند با سیر این گلشن
 شگفتست از پدر هم گریفتند یاد فرزندش
 دلت گرداغ غم دارد بهترانش فرست ایدوست
 که سیر لاله زار اینجا کند خشنود و خرسندش
 اگر بوده ست زیبا بهجت آبادش، ندیدم من
 ولی دیدم که بهجت زا بود شمران و در بندش
 چو شرم دختران ارمنی زیباست در مغرب
 شفق چون پر تواندازد بر آن برف دماوندش

اگر داری دلی بیدوست، اینجا فتنه بسیارست
بیاور تا که بستانند با شیرین شکر خندش
مراهم گر دلی میبود میدادم بدین خوبان
که در دلخانه خود بر سر دلها گذارندش
ولی ما را دلی آشفته بود، آنهم که در گیلان
بزلقی با هزاران آرزو دادیم پیوندش
کنون در گوشه غربت به وصلش آرزومندم
به وصل آن گلندامی که خوارست آرزومندش
به دامید، ی که جانان را باین گلشن کشم گویم:
خوشا تهران و چشم انداز بشکوه دماوندش

تهران - ۲۸ باغاه

دوست دارمش

شیرین لبی، که شکر خدا، در کنارمش
سهلست اگر عزیزتر از جان شمارمش
محبوب من، فرشته من، دلبر منست
از جان و دل چو جان و چو دل دوست دارمش
گر شیر مرغ خواهد و گرجان آدمی
ور پشت کوه قاف بیایم، بیارمش

جان عزیز را که بود مایهٔ حیات
 گر زانکه يك اشاره کند ، میسپارمش
 نقدینه‌ای که میدهم گاهگه پدر
 بوسیده و ز شوق مقابل گذارمش
 چونانکه بت پرست به بت سجده میبرد
 شب تا سحر نماز محبت گزارمش
 گر دیگری نگه کند او را بچشم بد
 نقش اجل بدفتر هستی نگارمش
 وقت وداع آلههٔ عشق و حسن را
 از بهر حفظ بر سرره میگذارمش
 اینها کمست در بر آن لحظه‌ئی که شب
 لب بر لبش نهاده به خود میفشارمش

مشهد - امرداد ۱۳۲۷

به: مهرداد اوستا

خوشا خواب تو...

خیال تو برد از سرم خواب دوش بمن بر چوزلفت پریشان گذشت گرفت از دلم یادت آرام و زد خوشا خوابت، آن حالت نازنین	الا یا لب لعل و گفتار نوش شب، ای خوش غنوده در آرام دوش بجانم ز شوق آتش و خود خموش رهامانده اعضا و بی راز پوش
--	---

وبر گردن و بر بنا گوش و گوش
نهت از خشم بردل به سختی خروش
گهی ساق و گاهی برو گاه دوش
دوچشمت، دو غارتگر تاب و توش
زرؤیا گه افتاده در جنب و جوش
ز نرمك بجنیده بال سرش
ویغمای عقل ست و تاراج هوش
«بنغنود چشمم ز اندیشه دوش»*

پلشت ورامین - تیرماه ۱۳۳۰

پریشان شده گیسوانت به روی
نهت از جور بر من به تندی عتاب
نهت آن غنچ و غمزه، که پوشی بناز
جهان ایمن آسوده، کاسوده است
نفسهات آهسته و گاه ژرف
بهشتی نسیم ست انفاس تو
نه خوابست، کاین ناز حور و پریست
خوشا خواب تو، کز خیالش دمی

اما، ایدل

اما چه نومییدی جراحی دارد ایدل
کار محبت هم سیاحت دارد ایدل
رفتم که در مانم کند، بردردم افزود
اما چه نومییدی جراحی دارد ایدل
چون کود کان از خون خود رنگین و شادی
این کود کی از ما قباحه دارد ایدل

* این مصرع از ادیب پیشاوریست

گفتم مرو دنبال خوبان زمانه
دیدی گرفتاری فصاحت دارد ایدل
دشنام تلخم گفت با آن ترشروئی
اما عجب حرفش ملاححت دارد ایدل
خورشید روی من بشب گر سرخ پوشد
چون صبح خوشبختی صباحت دارد ایدل
زین نغمه « اهید » شیوا تر سراید
هر کس که دعوای فصاحت دارد ایدل
مشهد - شهریور ۱۳۳۶

غریبه

من آشکار باده خور غم نهان کن ام
من دوست بین دشمن جانی گمان کن ام
من بر زمین غم و ستمی بین، اگر چه خرد
سر را به طعن و لعن سوی آسمان کن ام
آخر حدیث من بشنیدی، اگر چه من
غمخوار غم پرست غم دل نهان کن ام
گیرند مرغگان همه در باغ آشیان
اما من آن غریبه غار آشیان کن ام...

به دوست و همشهری فاضل:

علی رواقی

مستانه

زان بادۀ پر کیفیت منم لبی تر کرده‌ام
منم حدیث راستان نشنیده باور کرده‌ام
گر عقل نگشاید گره از رشته کار غمت
ایدل بی‌اتا میکده، من فکر دیگر کرده‌ام
من نوشداروی خوشی با نشاء دیوانگی
از غمزه‌های نر گس ساقی به ساغر کرده‌ام
یارب حلالم کن که من خمر حرام ترا دگر
بر خویش چون ارث پدر، یا شیر مادر کرده‌ام
حاشا که من باور کنم از قول واعظ یک سخن
من خشکمغزی کی کنم، بس لب بمی تر کرده‌ام
زین وعده‌های زاهدان نشنیده‌ام بوی وفا
ز آن مغز خود را سالها بامی معطر کرده‌ام
تا خورده‌ام از ساغر دل بادۀ عشق و جنون
گل‌های باغ عقل را نشکفته پر پر کرده‌ام
با این غزل گفتن «امید» از دولت شوریدگی
قند غزل‌های عمادالدین مکرر کرده‌ام
کریم آباد - آبان ماه ۱۳۲۸

بوسه بر تصویر

آنقدر نزدیک شد لبهای جانان بر لبم
تا که آمد از خیال بوسه‌ئی جان بر لبم
خیره شد چشمم در آن لبهای عشق انگیز پاک
مهر خاموشی زد آن چشم درخشان بر لبم
خواندم از تصویر جانان دوش خط آرزو
ز آن نگه نقش تبسم خورد پنهان بر لبم
روز و شب در کلبه ویرانه‌ای دیوانه وار
اشک در چشمم برقص و نام توران بر لبم
هر زمان در آشیان آرزو چون کود کان
لرزه ریزد در دمندیهای هجران بر لبم
درد اگر درد تو باشد، ای حبیب بیوفا
کافر عشقم گر آید نام درمان بر لبم
مرحبا چشمم، که از لطفش همه شب تا سحر
نور باشد بوسه‌های اشک غلطان بر لبم
همچنان «امید» آن دارم که بر گیرد لبش
دوش آن مهری که زد لبهای جانان بر لبم

تهران - خرداد ۱۳۲۸

دریغ

سحر رلفش بدست آمد مرا، شب گم شد اردستم
شب قدری نصیب شد، ولی قدرش ندانستم
دگر بیگانه‌ام با هر چه رنگ آشنا دارد
که با بیگانگی از آشنای خویش بگسستم
ملالش میگرفت از مستی دیوانه وار من
ولی من بیگناهم نیز، گردیوانه، گر مستم
هنوزش دوست میدارم، چوطوطی آینه‌ی خود را
اگر آهم ملولش کرد، یا بشکست در دستم ...
بچر در آن چمنزاران تردامن، که آزادی
بنوش از چشمه‌های تیره دل، من چشم بر بستم
ولی گر خواستی روزی لب از آلودگی شوئی
غزالا! همچنان من چشمه دوشیزه‌ای هستم ...
شب‌ی سردست و بس بیگانه و راهی دورم اندر پیش -
- و من چندان سیه‌مستم، که گوئی زین جهان جستم
فروریزد ز چشمم اشک و میخوانم دریغ آلود:

شب قدری نصیب شد، ولی قدرش ندانستم

تهران - دی ماه ۱۳۳۴

هذیان

امشب هنوز افسرده‌ام، ز آن غم که دیشب داشتم
دیشب که باز از دست دل‌رو حی معذب داشتم
هی میشدم «چون یاسمین گاهی چنان گاهی چنین»
هذیان که میگفتم، یقین تب داشتم تب داشتم
چون محضرها میزد، در عالم دیگر علم
اما حییا بازم، نام تو بر لب داشتم
با کفر من ز آن لاولن، دیگر دم از یارب زدن
زشتست، اما باز من نجوای یارب داشتم
تا بامدادان هم بجان بر خود نمیبردم گمان
سرگشته بودم، وای از آن حالی که دیشب داشتم
دستم بسر، پایم بگل، جانم بلب، روحم کسل
میدانی‌ای مطلوب دل آخر چه مطلب داستم؟
از خاک در گاهت بسر تاجی زدم با یک نظر
زیرا که چون مرغ سحر از بادمرب کب داشتم
نا مهر بانا، دلبرا، در ماه میدیدم ترا
بر دامن از این ماجرا، یکچرخ کو کب داشتم
«امید» جان در برده‌ام، شب را بروز آورده‌ام
اما هنوز افسرده‌ام، ز آن غم که دیشب داشتم

کریم آباد - شهریور ۱۳۲۸

با بهاران ..

تا که آمد نو بهاران دامن صحرا گرفتم
آهوئی کم کرده بودم، راه جنگلها گرفتم
داشت کم دست هجران عشق را کم رنگ می کرد
با بهاران بوی یار آمد، من از سر پا گرفتم
از بسی جنگل پریدم، از بسی گلشن گذشتم
نزد درختی گل پذیرفتم، نه جایی جا گرفتم
عهد کن کز چشمه ساران بگندی با تشنه کامی
وقت رفتن اول از دل عهد را امضا گرفتم
آشیان قمریم را یافتم در رشت آخر
یاد از آن ساعت که رفتم پرده را بالا گرفتم...
روزها ماندم ندیدم از وفا رنگی در آن گل
بعد ازین معذورم ایدل، گر ز سر سودا گرفتم
شکوه ام بسیار گشت و غصه چون کوه از بزرگی
رشت کوچک بود، رفتم دامن دریا گرفتم
بشنوای دریا، که همچون عشق ناپیدا کرانی
من ز مستی بیخبر این ساغر صبا گرفتم
عاشقی بیماری دیوانگان باشد «امید»
بسکه من با دل نشستم، کم کم از او وا گرفتم

پلک ورامین - شهریور ۱۳۳۹

نوروز ملول

بازعید آمد و من برگ و نوا ساز نکردم
آدم دست و پائی بکنم، باز نکردم
خواستم سال بخورشید جمال تو کنم نو
ماه اسفند جز اسباب سفر ساز نکردم
توجفا کردی و بد بود، که مهمان تو بودم
جورها دیده شکایت ز تو آغاز نکردم
ناز کردی تو که يك لحظه به دیدار من آئی
منکه از راه دراز آمده‌ام، ناز نکردم
این چه نوروز بدی بود که در «رشت» تو دیدم
زیر سر پنجه غم مردم و آواز نکردم
عید بر دشمن من خوش گذرد که ش تو نوازی
من محروم که این مرتبه احراز نکردم
شاید او لعل ترانوشد و مسکین من بدنام
با تو در عالم دل لب بسخن باز نکردم
تو ز من با همه کس گفتی و من جز بدل خود
مردم و راز تو با هیچکس ابراز نکردم
توقف دیدی و رفتی و من خسته ز بامت
بخدا باغ و چمن دیدم و پرواز نکردم

ای بهشت دل «امید» بهار تو مبارک

سال نو، عید کهن، بر تو و یار تو مبارک

رشت - فروردین ۱۳۲۹

دوش نشستم به یار خود گله کردم

دل به تمنای وصل یکدله کردم

زلف بر افشاند یار و خنده کنان گفت:

خوب دلت را اسیر سلسله کردم

خواستم از راز خویش پرده بگیرم

باز دلم لب گزید و حوصله کردم

عمر به ظلمت گذشت و هستی خود را

همسفر این سیاه قافله کردم

گرچه سرانجام نیست در سفر عشق

باز خوشم، طی چند مرحله کردم

جان و جوانی و عمر دادم و در عشق

دعوی خود را قرین فیصله کردم

تهران - آذر ۱۳۲۷

چو فرشتگان

چو فرشتگان و مرغان، من اگر پرنده بودم

بفراز آسمانها پر و بال میگشودم

ز شفق که بحر عشق است، وز مه که خرمن مهر
دوسه جرعه می گرفتیم، دوسه خوشه می بودم
بشتاب میگذشتم ز کنار بزم پروین
به بساط عیش زهره دوسه لحظه می غنودم
اگر از وفا سخن بود و صفا، نمی پریدم
سخنان پرده داران بعثت نمی شنودم
بخدای عشق کم کم، بزبان بیزبانی
غم عشق می رساندم، دل خویش می نمودم
ز شراب زهره بر آتش غصه میزدم آب
زدل این سپاه غم را چو گیاه می دردم
ز تو ای بلای جانم، ز تو ای طبیب دردم
بلی از تو، از جفای تو، ترانه می سرودم
بامید آنکه شاید دل او بر حمت آید
رخ دل فریب او را چو رخ تو می ستودم
ز برش نمی گذشتم مگر آن زمان که گوید:
«برو، ای «امید» از قلب مهت جفا زدودم»



پرو و بال میگذشودم بفراز آسمانها
چو فرشتگان و مرغان، من اگر پرنده بودم

پایان

دیگر برو، ای مه، که من از خواب پریدم
وز بام تو چون پر تو مهتاب پریدم
آن نیستم ای گوهر نایاب، که بی ترس
از شوق تو در ورطه گرداب پریدم
بر بام تو چون طوطی پر بسته نشستم
وز دام تو چون قمری بی تاب پریدم
يك عمر به سودای تو پروانه شدم من
دورسرت ای غنچه شاداب پریدم
يك عمر ستم دیدم و غم خوردم و آخر
مرغی شدم از لانه ناباب پریدم
زین بعد خیال تو دلم را تفرید
کز خواب پریدم من و از خواب پریدم

پلشت در امین - شهریور ۱۳۳۰

بی بت نه..

آن کدامین رخ زیباست که من دوست ندارم
یا کدامین بت دلبر که بدو دل نسپارم
مهد آفاق، زمین، داند و دیده‌ست که بروی
سر بی‌شام گذارم من و بی بت نگذارم

روز و شب

امشب اندوه تو بیش از همه شب شد یارم
وای ازین حال پریشان که من امشب دارم
کاش یکباره ز من خیمه به صحرای عدم
دیگر ای زندگی از روی تو هم بیزارم
قصه روز و شب من سخنی مختصرست
روز در خواب خیالاتم و شب بیدارم
وہ کہ من دیگر ازین عمر بتنگ آمده‌ام
کیست کز لطف گشاید گرهی از کارم؟
شب و روزی همه یکسان گذرد بر من و من
اندرین دایره سر گشته‌تر از پرگارم
من دگر درس ترا از برم ای کهنه‌دبیر
تیره شد طالع رخشنده ز بس تکرارم
ترک می‌گفتمت ار بود بمن، چون همه چیز
حیف در کار تو ای مرغ نفس ناچارم
ای سکوت ابدی، بشنو و دریا ب مرا
خوشی عمر نخواهم که دهد آزارم
چون بتلخی گذرد، آخر ازین عمر چه سود
مثلست این که بود نیمتفس بسیارم

همه گویند «گلستان جهان» وه که هنوز

دامن جان نگرفتهست کسی جز خرم

تهران - بهمن ۱۳۲۸

سه قانون شفا

دست غم گر نه گلاویز گریبان دارم

سر حسرت به سر زانوی حرمان دارم

نکند گرم مرا مستی شبهای بهار

که دلی سردتر از صبح زمستان دارم

جور استاد و جفای پدرم پیش و پس است

حال اطفال گریزان ز دبستان دارم

بی سرانجام رهی پرخطر و شور و شرم

هوس رهگذری بی سر و سامان دارم

در دلم شعله کشد آرزوی کعبه، ولی

وحشت از رنج ره و خار مغیلان دارم

برگ پازینه چه سودی برد از ابر بهار؟

کشت خشکم که عبث حسرت باران دارم

زین چمن سیرو اسیر گل و دیوار بلند

آن نهالم که سر سیر بیابان دارم

چون نجاتم زغم افیون دهد و باده و بنگ
زین سه قانون شفا شکر فراوان دارم
نشوم مست غزل، گر چه ازین جنس «امید»
بس پریزاده بس پرده دیوان دارم
تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

به مهربان ارجمند :
انور اشرفیان

اعتراف

من دلی تاریک و تنها دارم و حاشا ندارم
چون شبی هستم سحر گم کرده و فردا ندارم
آنچه پیدا هست دنیا ئی پر ازرنجست و حسرت
اعتقادی هم به آن دنیا ی نا پیدا ندارم
«رهروان» گویند: «آری، ظلمت و خونست، اما...»
منکه بیراهم همین میگویم و «اما» ندارم
کرده بودم عهد کز راه و رفیقی بر نگردم
غدر و نامردی ستودن را که من امضا ندارم
بگذرا ز عهدم، که من هم مرغ این عهدم، چو طاووس
گر پری رنگین نمایش داده باشم پا ندارم
مرغکی صحرائیم، گم کرده ام صحرای خود را
ماهی بر خشکیم، دل دارم و دریا دارم

برگ پیری بیکسم ، بازیچهٔ توفان و سرما
میدوم هر سو ، پناهی نیست ، جائی جا ندارم
یاد از آن با ناز رقصیدن، که: ای بادبهاری!
شاخکی نورسته برگم ، طاقت سرما ندارم
گر بود «روئی» که رخت خودسوی ایشان کشانم
مأمنی الّا «عزیز» و «مرشد» و «دادا» ندارم

از دولت می

از دولت می امشب حال دگری دارم
که با لب خندانم، که چشم تری دارم
هر جا که دلم خواهد، می پرّم و می بالم
پروانه صفت گوئی بالی و پری دارم
ایدل چه خبر داری، دیوانه تری امشب
از آن مه بیمهرت منم خبری دارم...
تا ماه شود پیدا - داد از غم تنهائی -
با اخترکان ناچار، سّری و سری دارم

* «عزیز» نازنین نیکمردی یهودی بود که میکده داشت، «مرشد» قهوه‌خانه داشت که در آن «سبز» فراهم میشد و «دادا» سیاست‌مندی بود که «خرابات» داشت ...

امشب زدگرشها دیوانه ترم « امید »

که خندم و که گریم، حال دگری دارم

تهران - شهریور ۲۸

نسیم شهریور

گرد غربت پرده زدبر دامن بال و پرم

یاد باد از آشیان و بال مهر مادرم

آنقدر در گردباد رنج و حسرت گم شدم

تا غبار آلود غم شد چهرهٔ حزن آورم

کنج غربت هر که خود را یار شاطر مینمود،

چون گشودم چشم، دیدم اوست بار خاطر م

من حدیثم رنگ دیگر داشت پیش از پای عشق

اینکه می بینی ز دست عشق آمد بر سرم

باز هم تا هست باشد عشق درد آلود من

عقل کز باغم پرید، و دل که خون شد در برم



باز بعد از نیمشب شد، باز میخواند خروس

آن سرودی را که هر شب مشکل آید باورم

هیچ شب یادم نمیآید که پیش از نیمشب

پیکرم در خواب راحت دیده باشد بستم

سوختم تاریشه پاك، از آتشی تاریشه سوز
 ای نسیم اما بدان در گه رسان خا کستم
 يك نوازش، يك نگاه گرم، يك لبخند مهر
 نیست اما آرزو دارد دل غم پرورم
 شوخ طبعی میکنم، تا کس نگوید کبر داشت
 ليك بادل نیست همره طبع شوخی گستم
 گاه چون سنگم بسختی، گاهی از بال نسیم
 سخت میرنجددل از برک گل ناز کترم
 تا نگویندم که خشکی، ترزبانی میکنم
 دل عزا دارست و من با تار خود رامشگرم
 خندم اندر جمع بیدردان، ولیکن ناگهان
 یاد دردی موی را سوزن کند بر پیکرم
 تا شوم تنها، نگاهم گم شود در خاطرات
 آن شوم دیگر، که گوئی در جهانی دیگرم
 چون خیال روی و مویش پیش چشم آرام، بشوق
 اشک ریزم، موی گوئی رفته در چشم ترم



مست کردامشب نسیم هست شهر یور مرا
 گرچه باز از چشم تر آبانم، از دل آذرم

ماه شهر یورپر است از خاطرات عشق من
من بجان تا زنده باشم عاشق شهر یورم
شاهدم باش ای سحر! کامشب تو خندیدی و من
همچنان گریان بیاد آن بت افسونگرم
آن بهشت آرزویم، تاج عمرم، هستیم
سایه پرورد خیالم، نازنینم، دلبرم
پلکت ورامین - شهر یور ۱۳۳۰

رؤیا

من امشب از گل سرخ چمن شکفته ترم
که باغ حسن و طراوت شکفته در نظرم
نشسته در برم آن دلبری که در همه عمر
بشوق دیدن او می تپید دل برم
نهال عمر من امشب شکفت و نو بر داد
دگر به شکوه نئالد درخت بی ثمرم
نفس شکسته و صیاد من ز لطف و صفا
بیوستان تماشا گشوده بال و پر م
توای فرشته من، نا گهان بفیض حضور
چه شد که بال محبت گشوده ئی ب سرم؟

به خنده شکرینت ، زدیدن رخ تو
 من امشب از گل سرخ چمن شکفته ترم
 می‌رس زندگیت در قفس چگونه گذشت ؟
 شب و صال من از کائنات بی خبرم
 توهم بمحفلم ای زهره! ای ستاره عشق !
 نظاره کن ، که من امشب مصاحب قمرم
 خدایرا ، مشتاب ای فلک، که در همه عمر
 یک امشبی ست که من بی نیاز از سحرم
 مگر بگلشن رؤیای عشق ما « سعدی »
 نظر کند، که ز « امید » صرفه‌ای نبرم
 « ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
 بر آفتاب، که امشب خوش‌ست با قمرم »

به : اسلام کاظمیه

شاعر نیمه شعر ندانم که چه باشد
 من مرئی‌خسوان دل دیوانه خویشم
 لادری

حنظلی

از بسکه ملول از دل دلمرده* خویشم
 هم خسته بیگانه ، هم آزرده خویشم

* نسخه بدل مردود ، بجای دلمرده: پژمرده یا افسرده، که به خاطر
 بسیاری معمولا خطور میکند ولی در اینجاذوق من همان دلمرده متن‌رامی‌پسندد

این گریه مستانه من بی سببی نیست
 ابر چمن تشنه و پژمرده خویشم
 گلبانگ زشوق گل شاداب توان داشت
 من نوحه سرای گل افسرده خویشم
 شادم که دگر دل نگرایدسوی شادی
 تا داد غمش ره به سرا پرده خویشم
 پی کرد فلک مر کب آمالم و در دل
 خون موج زد از بخت بد آورده خویشم
 ای قافله! بدرود، سفر خوش، سلامت
 من همسفر مر کب پی کرده خویشم
 بینم چو به تاراج رود کوه زر از خلق
 دل خوش نشود همچو گل از خرده خویشم*
 گویند که «امیدو چه نو مید!» ندانند
 من مرثیه گوی وطن مرده خویشم
 مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید؟
 پرورده این باغ، نه پرورده خویشم

تهران - بهمن ۱۳۴۱

* در ادب فارسی از آن کرده زرد رنگ که توی بعضی گلهاست به «خرده
 زر» تعبیر شده، حافظ میگوید:
 چو گل گر خرده‌ای داری، خدا را صرف عشرت کن
 که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
 خرده زر گل را با تعبیرات مختلف، غیر از حافظ دیگران هم دارند.

تازه نامسلمان

کفر گیسوی جانان چیره شد به ایمانم
تر شد ای مسلمانان ، تر ز باده دامانم
ساقیا دگر ساغر لب نما نمی نوشم
ارمنی ترک پر کن ، تازه نا مسلمانم
شیشه پر کنید از نو، ز آن کهن شراب امشب
خندد این تهی ساغر بر لبان عطشانم
زان سپید و سرخ ایگل، هر دوریز و گبری کن
ارمنی مسلمانی ، تا ترا بفهمانم
تا شدم ارادتمند این شراب گلگون را
هم مراد جبریلیم ، هم مرید شیطانم
می بمن شبی میگفت: ای «امید»، شیدادل
من بهار تابستان ، آتش زمستانم
چون خوری ز من جامی، بشکفد برویت گل
پرزنان ترا خوش خوش در جان بگردانم

تهران- آذر ماه ۱۳۲۸

دگر گناه چه کردم؟ بگو دگر نکنم...

پنهان نمیکنم که من البته غالباً خوشم نمیآید از کار کسانی که همه آثار گهر بار خویش را وقف امور شخصی و خصوصی خود میکنند و مبادلات و بده بستانها و تعارفات کذائی شخص شخیص خودشان را با اقوام و کسان خود «شعر» مینامند و بخورد مردم میدهند، اما از آنطرف بام افتادن هم - چنانکه من افتاده‌ام - شاید در حد خود کمی قدرناشناسی و بی‌سپاسی باشد که آدم اینهمه دفتر و دیوان برای حرفها و کارها و کسان دیگر سیاه کند و یکبار هم مثلاً برای شریک و همسفر زندگی و بقول مشهور «وصله عمر» خود کلمه‌ای بر کاغذ نیاورد؛ یا مثلاً برای دوستی، برادری، خویشاوندی و همچنین، و چنین. گرچه من همیشه در نامه نوشتن و اینگونه «شعر» گفتن و فرستادن برای کسان و آشنایان و خاصه «اهل بیت» خود بسیار تنبل بوده‌ام و اصولاً انگار این قبیل روابط نامه‌ای و تلفنی و تلگرافی را برسمیت نمی‌شناسم، اما یکبار - و اگر هوس بوده یکبار بس بوده - در سالهای پیش از زندگی مشترک (که عقد پسرعمو و دخترعمو را نه تنها در آسمان بلکه متأسفانه در زمین نیز بسته بودند) از بهر خاطر قوم خود ایران که بعدها مادر چهار فرزندم، لاله و لولی و توس و زردشت، شد و هنوز که هنوز است بارمشقات و آلام زندگی را با هم میکشیم؛ غزلکی گفتم و برایش به خراسان فرستادم، بیشتر بانگیزه عذرخواهی از تنبلی مذکور که مبادا به بی‌اعتنائی همسفری نسبت به همسفر دیگر حمل شود. و حالا هم برای اینکه لااقل یکبار ازین همپالکی محنتها و رنجهای زندگی در گوشه‌ای از دفاتر من یاد می‌شود و هم کلمه سپاسی باشد! آن غزلک را اینجا می‌آورم

من آن شبی که به یاد تو مه سحر نکنم
خدا کند که سحر سر ز خواب بر نکنم

قسم به عشق، که باخویشتن مرا عهدی ست
 که بی محبت و بی عشق عمر سر نکنم
 کنون تو وصلهٔ عمر منی و همسر من
 دگر زیاد تو فارغ شبی سحر نکنم
 مگر به یاد تو و تندرستیت، ورنه
 به سوی می نبرم دست و کام تر نکنم
 به روشنائی هست اینقدر که چون رخ تست
 و گرنه بر رخ ماه اینقدر نظر نکنم
 چو بوی زلف تو آرد، نسیم را همه شب
 بخسانه آرام و مهتاب را خبر نکنم
 جز اینکه تنبلم اندر نوشتن نامه
 دگر گناه چه کردم؟ بگو دگر نکنم...
 تهران - اردیبهشت ۱۳۳۱

توران شاه

بوی آن گمشده گل را زچه گلبن خواهم
 که چو باد از همه سومیدوم و گمراهم
 همه تا قلّهٔ نور ابدیت رفتند
 بخت ظلمت زده را بین که من اندر چاهم

همه سر چشم و از دیدن او محروم
 همه تن دستم و از دامن او کوتاهم
 اشکم اینک دگر آن قصه سر بسته گشود
 تا کدام آینه دلگیر شود از آهم
 دیگر از دیدن چشمان سیه می ترسم
 که سیه چشم مہی با نگہی زد راهم
 من بشاہیش پذیرفتم و شد « تورانشاہ »
 ترکی از دولت چشم سہی شد شاہم
 چہ خوشم آمدہ از این « خوشم آمد » کہ تراست
حافظا! شعر تو بودہ ست و بود دلخواہم
 « خوشم آمد کہ سحر خسرو خاور میگفت
 با ہمہ پاد شہی بندہ توران شاہم »
 شاہ توران من از عالم دل آگہ نیست
 من از این عالم محرومی خویش آگاہم
 گر چہ درویشم و وارستہ و آزاد « امید »
 ہر چہ ہستم، بخدا بندہ آن در گاہم
 بکتورامین - شہر بور ۱۳۳۹

قصه ناتمام...

ما در دیار عشق و جنون سر سپرده‌ایم
زنک خرد ز آینه جان سترده ایم
ما هم خراب می‌کده عشق و حیرتیم
ته جرعه‌های حافظ و خیام خورده‌ایم
ما گر عنان عشق رها کرده ایم ، باز
شادیم ، چون رکاب جنونرا فشرده‌ایم
در بحر عشق اگر همه جو یای ساحلند
ما کشتی وجود بطوفان سپرده ایم
ایدل چه شد که یار فراموش کرده است؟
ما عهد های خویش ز خاطر نبرد ایم
عمری گذشت و قصه ما نا تمام ماند
ای دادا تو داد ، بگو تا چه کرده ایم؟
دیگر بهار عمر نخوانم شباب را
نشکفته لب بسخنده شادی، فسرده ایم
کریم آباد - اردیبهشت ۱۳۲۹

ما اگر در صورت جانان جمالی دیده‌ایم
آن جمال از معنی شرم و کمالی دیده‌ایم

ترك ما چون كهنه كاران غارت دل ميكند
 گر چه در باغ دل او را نو نهالی دیده‌ایم
 روز عید عشرت ست امروز ، آری دوش‌ما
 - ابر زلفی رفت و - ازابرو هلالی دیده‌ایم
 طره افشانان بگو دیگر تكبر كم كنند
 گاهگاهی زیر چادر هم جمالی دیده‌ایم
 خوب گفنی، كس به ساحل نیست در تشویش موج
 حافظا، ما هم ز دیوان تو فالسی دیده‌ایم
 گر سمرقند و بخارا نیست، جان بخشیم ماك
 هم تهیدستیم و هم هندوی خالی دیده‌ایم
 نظم اگر خالی ز حالی بوده باشد، شعر نیست
 ما فغان بیغمان را قیل و قالی دیده‌ایم
 مدعی مشکل بعمری نیم آن بیند «امید»
 آنچه‌ما از خویش نظم خوش بسالی دیده‌ایم
 مشهد خرداد ۱۳۲۶

به شاعر گرانمایه کرمانشاه:
 یدالله بهزاد

عید آمد

عید آمد و ما خانه خود را نتکاندیم
 گردی نستردیم و غباری نفشانندیم

دیدیم که در کسوت بخت* آمده نوروژ
از بیدلی او را ز در خانه براندیم
هر جا گذری غلغلۀ شادی و شوردست
ما آتش اندوه به آبی نشانندیم
آفاق پر از پیک و پیام ست ، ولی ما
پیکی ندواندیم و پیامی نرساندیم
احباب کهن را نه یکی نامه بدادیم
واصحاب جوان را نه یکی بوسه ستانندیم
من دانم و غمگین دلت، ای خسته کبوتر
سالی سپری گشت و ترا ما نپرانندیم

* نوروژ در کسوت بخت: من از دیرباز، حتی در ایام کودکی نیز، همیشه از وضع شکل و اداهای اینگونه مبشران سیاه چهره نوروژی - ا که در تهران مرسوم است روی خود را سیاه میکنند و بنام حاجی فیروز حراره‌های بیمزه ولوس و مکرر میخوانند) - نفرت داشته‌ام و یادم نمی‌آید هرگز، حتی در دوران بچگی هم، ازین حال و حرکات و حرفهای تغییر ناپذیر بیمزه‌شان خوش آمده باشد و گمان نمیکنم جز در تهران در جای دیگری تقلید این بقایای نفرت‌انگیز عهد توحش و برده داری مرسوم باشد، یا من ندیده‌ام و البته نفرتم از خود این آدمهای بدبخت و سیاه روزگار نیست، که از گرسنگی و بیچارگی در کسوت بخت خود - سیاهی - میروند و چون دیگر محرومانندگان غارت شده ملک ما بجای تصاحب ارث و ثروت ملی خود نفت و دیگر دارائی‌های ملی خویش، به آن وضع مشمئزکننده گدائی میکنند، چون خودشان در خور ترحم‌اند نه تنفر ، بهر حال مقصود از کسوت بخت اشاره بهمین سیاهبازی است.

صد قافله رفتند و به مقصود رسیدند
 ما این خرك لنگك ز جوئی نجهانديم
 مانده افسونزدگان، ره به حقيقت
 بستيم، و جز افسانه بيهوده نخوانديم
 از نه خم گردون بگذشتند حريفان
 مسكين من و دل در خم اين زاويه مانديم
 طوفان بتكاند مگر «اميد» كه صدار
 عيد آمد و ما خانه خود را نتكاندديم
 تهران - اسفند ۱۳۴۳

اهدا به: استاد مسعود («سعد») فرزند كه بعدها ديدم يك مصرع درست عين
 مصرعی از اين غزل در كتابی منتشر کرده اند البته خیلی پیش از من، پس البته
 حق تقدم با ایشان است. اما گمان می کنم كه هر دو مان وقتی «تصویر دوریان گری»،
 وایلد را می خوانده ایم، این مصرع بخاطر همان خطور کرده؛ از حرفهای آن
 لرد شیطان، پس حق تقدم با اسکار وایلد هم هست...

بیدوست

بی دوست شبی نیست كه دیوانه نباشیم
 مستیم اگر ساكن میخانه نباشیم
 مارا چه غم ار باده نباشد، كه دمی نیست
 از عمر كه با ناله مستانه نباشیم

سرگشته محضیم و درین وادی حیرت
 عاقل‌تر از آنیم که دیوانه نباشیم
 چون می‌نرسد دست بدامان حقیقت
 سهل‌ست اگر در پی افسانه نباشیم
 هر شب بدعا می‌طلبیم اینکه نیاید
 آنروز که مادر غم‌جانانه نباشیم
 در خواب ببینیم پریشانی آن شب
 کاشفته کیسوی تو دردانه نباشیم
 نامیم ترا شمع مراد خود و ننگ‌ست
 گرز آنکه به شیدائی پروانه نباشیم...
 تهران - خرداد ۱۳۳۰

طرح و غزل

درگوش اگر چه زنگ خطر می‌زند دلم
 اما نهان برای تو پر می‌زند دلم
 گوشم کشید سوت و پرد چشم، قصه چیست
 نساگه چرا صغیر حذر می‌زند دلم؟
 نفرین کدام سوخته جان کرد، کاینچنین
 آتش گرفته جز جگر می‌زند دلم؟

شاهین گرفته با ننگش کبک خویش را
ورنه چرا به کوه و کمر می زند دلم
بیرون هزار بارش خشم ست ورعد و برق
بگشای قصر ناز که در می زند دلم
آن نیستم که بگذرم از کوی دوست من
گیرم که خانه نیست، کپر می زند دلم
چون نور آفتاب که در باغ گل دود
هر جا به جستجوی تو سر می زند دلم
بیرون میا میا نمکین چهره را بپوش
با چشم شور خویش نظر می زند دلم
دارد امید، طرح و غزل «قهرمان» که گفت:
«چون ذره در هوای تو پر می زند دلم»

کجا؟...

کجا گریختی ای قبله امید شتابان
کشید شوق تو آخر مرا بکوه و بیابان
چه دلفروز شبی بود کز فروغ نگاهی
دلم بعشق تو روشن شد ای ستاره تابان

کجا بیاد من افتی تو نازنین، که نیاید
 بخواب کاخ نشینان خیال کلبه خرابان
 هوای وصل تو آسوده خاطر م نگذارد
 زخویش بیخبرستم، بجانب تو شتابان
 سفر بطول کشید، ای سوادشهر کجائی؟
 که تنگدل شده ایم از فراخنای بیابان
 عجب که باغ و خیابان ز من نشان ندهندت
 که در فراق تو پیچان بگرد خویشم و تابان
 بدوستی که روانیست ای فرشته رحمت
 یکی بکوه و بیابان، یکی بیابان و خیابان
 بیا که هجر تو بیمهر آذر م بتن افکند
 ز آب دیده، و آذر کسی ندیده به آبان
 «امید» سر به بیابان ری گذاشت ز حسرت
 کجا گریختی ای قبله امید شتابان
 در راه خراسان به تهران - مهر ۱۳۲۷

برای هنری دوست ارجمند قدیمی
احمد خوئی

بدرقه

ای روشنی چشم معلم بدبستان
چشمان تو مستانه ترند از همه مستان
در باغ اگر سرو چو بالای تو روید
مانند لبث غنچه نباشد به گلستان
فارغ شدی و رفتی و بعد از تو معلم
مسکین به چه امید رود رو به دبستان؟
ای آنکه نخست آمدی و بودی و رفتی
چون غوره و چون گردو و چون نار به پستان
دیگر نتوانم که کنم ناز و دهم رنگ
با تر که عتاب بدان گلگون دستان
دیگر نبود دفتر و مشقت که بدانها
کوتاه کنم ظلمت شب های زمستان
خواهم چو گل آن لاله گوش تو بمالم
ای از تو دلم داغ، ولیکن به چه دستان؟
بعد از تو دگر خوار بود در نظر م، خوار
ای گل چه دبستان و چه زندان و چه بستان

ای سرو بلند من و ای ماه «منیرم»
دور از تو بلای نظر کوتاه پستان
ای بلبل آینده آن باغ ، خدا را
خوارش نگذاری که گلستان منست آن
اشک من دلخسته ندیدی و گذشتی
ای روشنی چشم معلم بسدبستان
پلکت ورامین - تیر ماه ۱۳۳۰

ترانه محزون ...

خوبان گلند و خار جفا در کنارشان
چون ما کسی مباد گرفتار و خوارشان
باشد اگر تصویری از احتمال وصل
شیرین شود تحمل تلخ انتظارشان
ای خوش بحال و روز کسانی که گاهگاه
دارد بلب تبسمی از لطف یارشان
من نیستم حسود، ولی رشک میبرم
بر آن کسان که یار بود در کنارشان
آنانکه دل بیار سفر کرده میدهند
آواره میشوند چو ما از دیارشان

ای باد صبحدم، به عزیزان من بگو
 دل گویدم که کار ندارم بکارشان
 جاوید باد مرز خراسان و مردمش
 کز جان و دل درود فرستم هزارشان
 سوزد دلم ز دوری و در دیده میکشم
 روزی اگر نسیم بیارد غبارشان
 اما هزار حیف که بیچاره عاشقان
 اول بدست یار بود اختیارشان
 ما داغ هجر دیده و خوردیم خون دل
 از دست مردمی که تقو بر تبارشان
 عشاق داغ دیده نخواهند لوح گور
 بعد از وفات لاله دمد بر مزارشان
 اما بگور من بنویسید: این غریب
 دنبال گلرخان شد و شدخوار و زارشان
 آنکه داغ دیده هجرند و عاشقند
 «امید» این ترانه محزون نثارشان
 تهران - آبان ۱۳۲۷

مونس جان من

مونس جان منی ، ای آرزوی وصل جانان
من جوانم ، آرزو عیبی نباشد بر جوانان
تا همین من باشم و غم باشد و او باشد و دل
ساختم در روستائی بسا حیات دیهقانان
ای نگه خواهم که دردم را بجانان باز گوئی
من غریبم ، بیزبانم ، ای زبان بی زبانان
دل که دادم، جان که شدویرانه از تیر نگاهش
تا چه می خواهد دگر آن خسرو ابرو کمانان؟
دشمنان گفتند اگر غیر از تو دلداری گرفتم
تهمت ست این، مشنو، آخر دشمنند ایدوست آنان
تا جهان باقی ست «امید»م توئی، عشقم توئی تو
جز تو درد دنیا ندارم یاری، ای جانانه جانان
کریم آباد و رامین - مهرماه ۱۳۳۸

بی تو

تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
حافظ

بی تو بزم گل و مهتاب چه خواهد بودن ؟
عیش گلگشت و می ناب چه خواهد بودن ؟

وه که وصل توشبی، گر چه خیالست و محال،
 گر میسر شودم، خواب چه خواهد بودن ؟
 ای چمان در چمن آزاد، چه دانی بقفس
 حالت مرغک بیتاب چه خواهد بودن ؟
 منکه دیدم گل روی تو، دگر در نظرم
 جلوه شاهد مهتاب چه خواهد بودن ؟
 پیش لبخند توای غنچه شاداب بهشت
 خنده های گل سیراب چه خواهد بودن ؟
 عمر چون گوهر نایاب بود با تو، ولی
 بی تو جزمونس نا باب چه خواهد بودن ؟
 تا توئی با من و این ساحل آسوده و عشق
 گو جهانرا ببرد آب، چه خواهد بودن ؟
 خیز تا دست در آغوش سحر گاه کنیم
 تابش کرمک شبتاب چه خواهد بودن ؟
 کنج زندان دل سودازده هذیان گوید
 تا که فرجام تب و تاب چه خواهد بودن ؟
 تو که در ساحل امنی و امان کی دانی
 حال افتاده به غرقاب چه خواهد بودن ؟
 تا سری با سخنی گرم کند گفت « امید » :
 بی تو بزم گل و مهتاب چه خواهد بودن ؟
 زندان دم، مهر ماه ۱۳۳۳

به مظهر صمیمیت محض، مهربان
ترك پاریسی گو: رضا صمیمی

پیمان

بیار ساقی از آن بادهٔ خمار شکن
که داده باد به گیسوی جویبار شکن
چو باده بود چه پرواز باد آبانم
بریز جامی از آن آتش خمار شکن
دلم به غربت از اندوه روزگار شکست
بیار از آن می اندوه روزگار شکن
قرار شد که بمن یار زینهار دهد
که بشکنم کمر فقر اعتبار شکن
ولی شکست چو قلبم قرار یاری را
کسی مباد خدایا قرار یار شکن
شدم چو بختی دیوانه‌ای مهار گسل
ز سست عهدی آن یار زینهار شکن
دگر بنخدمت میخانه بر قرارم من
قسم به طرّهٔ آن شاهد قرار شکن
چو چشم یار به «امید» خیرگی نکند
که نیست ساقی از آن شاهدان کار شکن

تهران - آبان ماه ۱۳۲۸

دیشب

اورا به هزار حيله دیدم من
همراه نگاه خود چریدم من
هر لحظه به شاخه‌ای پریدم من
چندانکه فروخت او، خریدم من
میداد نشان و می‌شنیدم من
دورش به نشاط می‌چمیدم من
چون آتش شعله‌می کشیدم من
دیشب به مراد دل رسیدم من
تهران - اسفند ۱۳۳۳

دیشب به مراد دل رسیدم من
آهو شدم و به دشت دیدارش
چون طیر قفس گشوده در آن باغ
با قیمت جان نگاه پر نازش
میخواند مرا بنام و از شعرم
چون کفتر آشنای دست‌آموز
آرام نمی‌گرفتم از شادی
زین بیش دگر چگویمت «امید»

هم به :
یدالله بهزاد

عذاب هر دو عالم

ز دست ساقی غم میکشم من
مگر از دست دل کم میکشم من؟
عذاب هر دو عالم میکشم من
تو گوئی جام پر سم میکشم من
جز ابروها که در هم میکشم من
تهران - مهر ۱۳۴۲

اگر رطلی دمامد میکشم من
بپوش‌ای دیده، چشم از هر چه بینی
تهیدستم درین، در آن سیه روی
چو روی زندگی بینم برابر
همه چهرم گشاید لب بدشنام

از آخرین دیدار

چو گل در دست بیداد تو پرپر شد نگاه من
چنان کاندرد سرای سینه ره گم کرد آه من
پلنگِ خشمگینی دید این آهوی صحرا گرد
چه زود از نیمه ره برگشت سرگردان نگاه من
دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمی آید
چو با آن کولی خوشبخت میآئی براه من
تو با او رفتی و رفت آنچه با من نور و شادی بود
کنون من در پناه باده ام ، غم در پناه من
درون سینه عمری آتش عشق تو پروردم
ولی هرگز ندیدم ذره ای مهر از تو ماه من
هنوزت دوست میدارم چو شبنم بوسه گل را
نگاه دردناک و آرزومندم گواه من
نمیدانی ، نمیدانی ، چه مشتاق و چه محروم
نمیدانم ؛ نمیدانم ؛ چه بود آخر گناه من



چه کرد، ای مهربان ترسای پیرمفروش، امشب
می گرم و سپیدت با دل سرد و سیاه من،
که چون آتش بمجمرسوزم و چون می بخم جوشم
پرند از آشیان دل کبوترهای آه من

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۳

من یکشنبه مهمانم..

امشب جگرم خون مکن ای یار جفا جو
من یکشنبه مهمانم و صد ساله دعا گو
خوش باش و بخند، ای بت شیرین دهن من
شیرین دهنی چون تو دریغست ترش رو
ابرو ز سر خشم مکن کج، که نه نیکوست
با چهره نیکوی تو کج کردن ابرو
خوشخوی تر و نرم تر و رامترک باش
ازمن مهرا س ای بچه حور، ای بره آهو
چون کبک تو قهقهه بزن ای یار و نهان شو
تا من کنم از شوق تو چون فاخته «کو کو؟»
بگشای ز هم بافته گیسو و بیفشان
افشانده بسود خوبتر آن خرمن گیسو
ترسم نشود رام سر انجام هم ای ماه
بی مهر نگاه تو از آن نرگس جادو
من عاشق کمرویم و تو دلبر فارغ
با دلبر فارغ چکند عاشق کمرو؟
دامید، که شد یکشنبه مهمان تو، گوید:

امشب جگرم خون مکن ای یار جفا جو

منهد - شهر یور ۱۳۲۷

نوبهار آرزو

ما بنازنین یاری عاشقیم و دل بسته
گر نشان ما خواهی بیدلیم و وارسته
یار ما بدل بردن کهنه کار استادیست
گر چه در بهشت حسن گلبنی است نورسته
يك نمونه از حسنش، ایندو فتنه انگیزست:
گیسوان آشفته ، ابروان پیوسته
ما شکسته پر مرغیم، ای ستیزه گر صیاد
ز جرا کردهی باری اندك اندك، آهسته
ای حیب من بامن بعد ازین مدارا کن
دلشکسته محزون ست، ای دل تو نشکسته
من همین ترا جویم از جهان، و جز نقشت
عشقت از ضمیرم پاك جمله نقشها شسته
دست اگر دهد روزی نوبهار من اینست :
از دو چشم من باران، و ز رخ تو گلدمسته
گر کنی نظر بر من، مستحکم و مسکین
ور دهم پبایت جان ، لایقی و شایسته
وصف حالت ای «امید» مرغ صبحدم خوش گفت:
بیدلیم و وارسته ، عاشقیم و دلخسته
تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

به دوست و همشهری قدیم:
اکبر آذری

هدیه

مریز باده عشقم بخاک ره نچشیده
بنوش از آنکه مرادست آب ناطلبیده
چه حاجتست به اظهارعشق پیش تو مارا
که اشک گویدور خسار زردورنگ پریده
شکسته بسته مسحور عشق بشنو و براو
ببخش و قصه غم گفتنش بریده بریده
پسند خاطر م از آن شدی که در همه عالم
بخوبی تو کسی را نه دیده ام، نه شنیده
اگر چه ترکی و بیگانه با محبت و الفت
«چه آشنا نگهی داری ایغزال رمیده»
مباد آنکه شود پای پیچ عمر تو آهم
که در فراق تو پیچم بخود چو مار گزیده
بیا که گرد کدورت ز چهره تو بشویم
بروشنائی اشکی چنین بچهره دویده
فریب دولت حادث نمی خورم چورقیبان
تو مالکی و منت بنده ای قدیم خریده

بیا که هدیه خوبی کنم نثار قدومت :
دل شکسته عمری بخاطر تو تپیده
بیا جوانی خود را بکام دل گذرانیم
که عمر چون سپری شد، پر نده ای ست پریده
« امید، بنده تر کی غزلسراست که گوید:
» نوشتم این غزل نغز با سواد دودیده «
پلنت ورامین - شهر یور ۱۳۲۸

این ست حقیقت ...

تنها ، زنی و عشقی و شعری و شرابی
ور دست دهد زاویه ای، وصلی و خوابی
این ست و جز این نیست دگر حاصل هستی
هر چند که این نیز بود نقش بر آبی
باقی همه دیدیم که رنجست و عذابست
افکنده به رخسار دگر گونه نقابی
این ست حقیقت، دگر افسانه محض ست
هر چند که هر روز در آید به کتابی
ای نص حقیقت ، دگر افسانه نخوانم
سیراب تراره نزند موج سرابی ...



شب خسته شد، ای چرخ، به فکر سحری باش
یا آنکه به رویش ز نسیمی بزن آبی
یا نی، که نسیم سحرم می رسد از راه
اینک ... ز در آمد، چو مه از پشت سحابی
«دیر آمدی ای ماه، چرا؟» دانم و پرسم
لبخند و سکوت است اگر هست جوابی
عذرت و عتابست و چه باهول و شتابست
هولی و شتابی خوش، و خوش عذر و عتابی
وز بوسه یکی قفل فسونست، که بندد
هر در که گشود از گله دل، و ز همه بایی
و آنگاه دگر قصه عشق آید و مستی
شوقست و درد، مانده گراز شرم حجابی
عشقست و جوانی و شراب و زن زیبا*
و آنهم چه فسونگر زنی و عشق و شرابی
«مستیم و خرابیم و کسی شاهد ما نیست»
یارب تو نگهدار، نه گرمست و خرابی ...



* در اصل. «زن مردم» بود، متن نسخه بدل مردودست، فتأمل ...

گویند پس از مرگ حسابی و کتابی ست
 یارب تو کریمی، چه کتابی، چه حسابی؟
 تامی نبود لنت هستی نتوان یافت
 تا گل نبود، نیست نه عطری نه گلایی
 و رزن نبود، می ندهد لنت چندان
 آماس کند عمر و تهی، همچو حسابی
 برخیز و بده، نقل و میم، بوسه و باده
 در عالم امکان به ازین نیست خطایی
 غافل منشین، این چه درنگ است، خدارا
 عمرست و شتابان گذرد، وان چه شتابی!
 تهران - خرداد ۱۳۴۳

بلا ..

مرادیوانه خواندی، ای پری، گفنی و گل گفنی
 که من در عاشقی طاقم، تو گر با مدعی جفنی
 الا، یادش بخیر آنشب، که تنگ بستر شب را
 به بیداری سحر کردم، سحر بر من بر آشفتنی
 ترا گفتم که «من بخت توام، خوابم نمی آید
 تو چون بختم بخواب ایمه» مگر از من پذیرفتی؟

بسوز ایدل که ترکان قدر عاشق را نمی دانند
 بسی گفتم « بترکان دل مده » اما تو نشفتی
 « محبت بیر بلاشی دیر گرفتار المین بیلمز »
 بخوان ای ترک خوش خواندی، بگو بلبل که گل گفتی
 ز غفلت آه از این ترکان، صفا کردی بیای اشک
 چه پاک از گرد غم امشب رخم را شستی و رفتی
 حریفان شادو سرمستند و ما افسرده و غمگین
 درین بیغولہ غربت، بخواب ای بخت، خوش خفتی
 دلم خونست و چون گریم ز چشم لالمی افتد
 تو هم کای سقف رنگین بر سر دنیا نمی افتی
 بزن احمد* بزن احمد، که سازت میکند بیداد

بخوان « امید » کامشب گوهر پاکیزه ئی سفتی

پشت ورامین - خرداد ۱۳۳۰

* دوست دیرینه و همشهری و همکار فرهنگی ورامین احمد خوئی

به خدا نمی شناسی

نه شگفت اگر بگوئی که مرا نمی شناسی
 بلی ای بلا تو شاهی و گدا نمی شناسی
 نه همین وفای ما را، که محبت و وفا را
 بخدا نمی شناسی، بخدا نمی شناسی

دل من شکستی آخر به نگاه خشمباری
 بخدا تو قدر دل را و مرا نمی‌شناسی
 گه‌ری گرا نبهارا چو خرف‌فکندی از کف
 چکنم ترا که طفلی و بها نمی‌شناسی
 به نگه شناختم من، که تو بی‌وفا حبیبی
 تو صفای مهربانان ز صدا نمی‌شناسی
 غم عشق و دردمندی ز نگاه بیزبانم
 بسزا شناس جانان، بسزا نمی‌شناسی
 نکنم سفر بشهری که در او صفا نباشد
 تو ولی سفر پرستی و صفا نمی‌شناسی
 کریم آباد - دیماه ۱۳۲۷

نادر آن شیوه

هر زمان آرزویی دارم و مردم هوسی
 نه به آنم ره وصلی، نه به این دسترسی
 از حیاتم چه نشان مانده، جزین نال‌دل
 یا همین رفتن و برگشتن مرغ نفسی
 مردم و از سر من دست ندارد صیاد
 نادر آن شیوه که طوطی زد و جست از قفسی

داد و فریاد مکن، مشت بدیوارمکوب
که درین خانهٔ مخروبه نمانده است کسی
گفتم ای شعر تو شاید برهانی ز غم
نرساندی به مرادم، به مرادت نرسی
منهد - شهریور ۱۳۲۶

گله

شبى نشد که تو ای ترک، ترک ناز کنی
مرا به دیدن خود شاد و سر فراز کنی
به کلبهٔ من درویش، ای توانگر حسن
قدم نهی و در از پشت سر فراز کنی
سری به محبس محبوس عشق خویش زنی
دری به روی من از باغ لطف باز کنی
اگر دلم بنوازی شبی به پرسش حال
مرا ز هر چه نیازست بی نیاز کنی
ز آسمان و زمین مانده دست من کوتاه
مگر تو دست محبت سویم دراز کنی
اگر مرا بشناسی و حق عشق مرا
بحق عشق که بر روح من نماز کنی

من از دلت گله دارم ، که یاد من نکند
تو هم که هر چه دلت گفت پیشواز کنی
« امید » دل ننوازد غزل به طرز کهن
بفکر باش که آهنگ تازه ساز کنی
کریم آباد - مهرماه ۱۳۲۸

قصه ما

ای که میدانی ندارم غیر در گاهت پناهی
دیگر از من برمگردان روی خود، گاهی نگاهی
گشته‌ام مرغی که در دام خیالت لانه دارم
از گرفتاران هم، ای صیاد، پرسیان باش گاهی
ماه اگر گفت « از که بود این سایه با زامشب بدر که »؟
آفتاب من! بگو « از تیره روزی، بی پناهی »
پرده بالا رفت و دیدم خواب دوشین را پریشان
باز در آئینه سنبل میزدی بر زلف ماهی
زهره هم دید آن هم آهنگیش را با شانه تو
هر چه بر گیسو کشیدی، دل کشید از شوق آهی
ای حریفان ، قصه ما هم شنیدن دارد، امشب
نالد از بیداد عشقی، روح مسکین داد خواهی

رفتم و زاهم نداد، آن شاهد بیراه ، و گفتم:
 «میروم، اما نخواهی یافت چون من سربراهی»
 ابر هم بر چشم انجم پرده‌ای زد، تا نماند
 پرده بیداریم را چشم بیداری گواهی
 سرنوشتم را به دست بیوفائی داد عشقم
 روزگارم را سیه کرد از جفا کیسو سیاهی
 از که خواهم داد بیدادی که دیدم، زانکه دانم
 غیر از آن بیداد گر در شهر خوبان نیست شاهی
 دارم آن دردی که دیگر روی درمان را نبیند
 غم چو کوهی گشت فربه، تا شوم لاغر چو کاهی
 شب گذشت و قصه ما همچنان دنباله دارد
 غصه بسیارست ، من شبدا نمی بینم گناهی
 پادشاه شاعران هم از دل «امید» گفت این:
 «ای کمان ابرو، ترحم کن به عاشق گاه گاهی»
 کریم آباد - آبانماه ۱۳۲۸

فریاد

داد از این دل، من کجائی هستم و دلبر کجائی
 طرف کی بر بندم از این عشق مالیه خولیائی

هر چه کردم کم نشد عشقی که در چنگش چو موم
 روح من گردیده با این عشق گوئی مومیائی
 نامه‌ها دادم بتقریبی که جانان بود، لیکن
 محو شد در گردنسیان از نسیم بیوفائی
 بعد از آن دیوانگی گسترده بر من بال خود را
 خون دل خوردم، ز رنج دوری و درد جدائی
 همچو آهن شد دل در ترک خویشان، زانکه دیدم
 عشق جذبم میکند با قوه آهن ربائی
 ترک خویشان گفتم و ترک بلد، اما چه حاصل
 نابلد گم گشته‌ام، در وادی بیدر کجائی
 آمدم، اما یقین دانم که با این بخت گمره
 عاقبت سودی نخواهم برد ازین بخت آزمائی
 بعد از این فریاد بردارم که: وا کن بندم از پا
 در قفس طرفی نبستم عمری از بی سرصدائی
 ای طیب عشق، بر «امید» محزون رحمت آور
 ورنه این بیمار تو میرد ز درد بیدوائی
 مشکلم بگشا، که حالی سخت رقت بار دارم
 ای پریشان کیسویت سر رشته مشکل گشائی
 بیوفا جان! غیر عاشق کشتن و بدنام کشتن
 تا کنون آیا چه حاصل کرده‌ای از بیوفائی
 تهران - ۲۷ بان ۲۷

قصيدها

شب

تو گفתי دگر گونه شد حالها
فرو خفت فریاد و جنجالها
طبیعت زبان بست چون لاله
به ارکانش افتاد زلزاله
برون جست و بگسست اغلالها
پیشان بگرد اندرش یاله
جهانرا سراسر بچنگاله
نهفتند اشباح و تمثالها
برسم شیخون چو محتالها
چو بر چهره دلبران خاله
که رخشنده باشدش گوداله
به وسعت چو میدان آمالها
کران تا کران ایلها، آله
بدان فرو آن یال و کوپاله
بر او حلقه زن همچو خلخالها
چو هاله‌ی پیمبر به تمثالها
« کمر السحاب تری حالها »

چو گسترد تاریک شب بالها
ببفزود ظلمت، بکاهید نور
فضارا سکوتی غم آور گرفت
دویدش باندام زهری کبود
غضبناک شیر سیاهی ز دام
بخندید، تاریک خندیدنی
فراز فلک بر نشست و گرفت
تن از بیم در پرده‌ئی وهمناک
نمایان شدند اختران از خفا
به تبدیل رنگ سپید و سیه
و یا چون مجدر رخ زنگی
بلند آسمان چون یکی پهن دشت
کواکب چو جنگ آوران اندراو
یکی ایل بهرام، جنگی خدای
یکی آل کیوان و اقمار او
بگرد سرش چنبری تابناک
گذر کرد تیر شهابی سبک

ز يك رشته انوار دنباله‌ها
در آن دورها ، پشت اتلالها
فضا تیره شد چون سیه چاله
« و زلزلت الارض زلزاله‌ها ،
بگسترده بر آسمان بالها
کسی آب بیزد به‌غربالها . . .

درخشنده او را روان بر اثر
فرود آمد آن تیربر خاکها
زمین خشمگین گشت و ازخشم او
تو گفتی زطوفان قیامت شده‌ست
بناگاه ابری سببر و خشن
ببارید باران بهنجار آنک



به روح کند حمله جنجالها
چو اختر شناسان و رماله‌ها
ویا گیرم از اختران فالها
بدین طرز و این حال و منوالها
نمودم کنون حالی از حالها
« اذا اقربت ساعة يا لها ،
بماند پس از مرگ او سالها

شبانگاه در ده چو تنها شوم
شوم خیره در گردش اختران
کشم نقش غمها به‌دیوان شعر
سپارم گرانمایه عمر عزیز
کشیدم کنون نقشی از نقشها
در آن پرده گفتم که گوید علی:
به‌دیوان « امید » این یادگار

کریم‌آباد به‌نام سوخته و رامین - ۲۸ به‌نام ۱۳۲۸

به : عبدالله صالحی سمنانی

جشن بهاران

اردوی بهاران ، چو کاروانها
بشکوه در آمد به‌بوستانها
مرغان سفر کرده باز گشتند
آسوده ز سرما ، به‌آشیانها

بس رایت رنگین زغنیچه و برگ
سرخوش ز نشاط بهار بنگر
هریک چویکی طرفه کشتی خرد
گه آمده خوش خوش سوی میانه
بس لاله روشن به دشت دیدم
چون دخترکان درس رو خواندن
گر چشم گشائی ، بهر کناری
بس بر گک نوروی سرخگونه
کز برف زمستان و باد پائیز
بخرام به صحرا که در رخت باز
آن ابر پس از نیم شب ، فروریخت
باران سحر گه گرفت پایان
کز پرتو رنگین صبح رخشد
آن گه که چکد از درخت و برگش



افراشته شد سوی آسمانها
مرغابیکان را بر آبدانها
عاری ز رسنها و بادبانها
گه رفته بدان دورها ، کرانها
مشکین بیکی داغشان میانها
بگشوده بکردار هم دهانها
از جشن بهاران بود نشانها
بینی ز بر شاخه چون زبانها
گویند ترا طرفه داستانها
گسترده شد از سبزه پرنیانها
بر شهر بشادی ، بس ارمغانها
زومانده بسی قطره ها ، نشانها
چون انجم تابان بر آسمانها ،
وانگه که بیفتد ز ناودانها

پدرام در آغوش کهکشانش ،
همچون پر افراشته نردبانها ،
همراه عزیزان به گلستانها
آسوده و خرم به سایبانها
پروردن دلها و روح و جانها

آن نیم شبانی که ماه لغزد
وز نور کشد تا سپهر و بامش
هنگام بهاران ، خوشا گذشتن
در سایه صلح و صفا نشستن
وز باده رنگین به جام کردن

وز عمر و جوانی ثمر گرفتن خوش زیستن اندر بسی زمانها

تهران - فروردین ۱۳۳۱

برای پیر محمد احمد آبادی

تسلی و سلام

گرد آمد و سوار نیامد	دیدی دلا، که یار نیامد
و آن صبح زرنگار نیامد	بکداخت شمع و سوخت سراپای
و آن ضیف نامدار نیامد	آراستیم خانه و خوان را
غم خورد و غمگسار نیامد	دل را و شوق را و توان را
و آن کرده‌ها بکار نیامد	آن کاخ‌ها ز پایه فرو ریخت
ای باغبان، بهار نیامد	سوزد دلم به رنج و شکیت
اما گلی به بار نیامد	بشکفت بس شکوفه و پژمرد
آبی به جویبار نیامد	خوشید چشم چشمه و دیگر
کز بندت ایچ عار نیامد	ای شیر پیر بسته به زنجیر
سوی تو و آن حصار نیامد	سودت حصار و پیک نجاتی
جز ابر زهر بار نیامد	زی تشنه کشتگاه نجیبت
ران گهر نثار نیامد	یگی از آن قوافل پر با
کت فرّ و پخت یار نیامد	ای نادر نوادر ایام
در صف کسار زار نیامد	دیری گذشت و چون تو دلیری
زی ساحل قرار نیامد	افسوس کان سفاین حرّی

وان رنج بی حساب تو، درداك
 وز سفله یاوران تو در جنگ
 من دانم و دلت که غمان چند
 چند آنکه غم به جان تو بارید
 چون هیچ در شمار نیامد
 کاری بجز فرار نیامد .
 آمد و آشکار نیامد
 باران به کوهسار نیامد
 تهران - فروردین ۱۳۳۵

به ، استاد ابوالقاسم حبیب‌اللهی
 «نوید»

کاش..

عنكبوت آمد و در کلبه من تار تنید
 دلم از دیدن این منظره ناگاه تپید
 روح سرگشته من، همسفر مرغ خیال
 به ستوه آمد و ازدام کهن جست و پرید
 جغد با زاغ سخن گفت ز بدبختی من
 همه را آن بستوه آمده، و آن مرغ شنید
 در سکوت شب و در تیرگی حزن آلود
 خنده کردند و بگوش من دیوانه رسید
 و چه شوم ست اگر جغد بخندد در شب
 من شنیدم که بمن شب همه شب میخندید

عنكبوت آمد و بین من و دنیای حیات
 با سیه‌تار یکی پرده تاریک کشید
 از پس پرده احلام، که دنیای من ست
 نور لبخنده وهم آور غم می تابید
 عنكبوت اجل، ای کهنه‌سوار شب و روز!
 به تن من بتن آن تار کفن نام سپید
 وای، تاریکی روح من نوید حزین
 تو کجائی و کجا روشنی عشق و امید؟
 عشق نوید ز من اینهمه آرام گرفت
 عشق نوید بمن اینهمه غمها بخشید
 پنجه زد بر من و در وادی پر بیم و هراس
 زار افکندم و خود در دل افلاک خزید
 چیره شد بر من کا بوس غم و وحشت مرگ
 چاره سازی نتوانست، نه عسرت، نه نبید
 زندگی روی فریبنده نشان داد و گذشت
 هر کسی هر چه دلش خواست از آن کوی خرید
 من بسویش نه ارادت، نه زری بردم و حیف
 قافله رفت و مرا قافله سالار ندید
 همچو پروانه پرکنده بسرچشمه نور
 چشم حسرت زده را دوختم، اما نوید

عشق، سر چشمهٔ نور ابدی، روز ازل
 شیر شد دررگ و درریشهٔ من خوب دوید
 وای از آن شب که در آن تیرگی و وهم و سکوت
 عنکبوت آمد و در کلبهٔ من تار تنید
 پیر فرتوت فلک، تیرگی و ظلمت خویش
 با سیهکاری غمهای دلسم می‌سنجید
 آسمان خیمه زداز ابر کران تا بکران
 چرخ تاری شد و در پرده نمان شد ناهید
 عاقبت کفهٔ غمهای من آمد بزمین
 کفهٔ مه بفلك بر شد و گفت: او چربید!
 باز شد خیمهٔ ابر آنگه و مه با افسون
 به سیه سقف یکی مشت جواهر پاشید
 خیمه شب بازی آغاز شد و لعبتکان
 انجم، و بازی‌شان خامش و بی‌گفت و شنید



کاش آن روز که این ظلمت و جنجال نبود
 وینهمه مردم و این دام و دد پست و پلید،
 بعد از آنگاه که این سرد و سیه تودهٔ خاک
 چون یکی قطره ز سر چشمهٔ خورشید چکید

آری آنروز که بر روی زمین تازه بناز
رسته بود از بر هر جوی و جری سبزه و خوید؛
وز درختان قوی پیکر خوش سیما بود
پدر سرو سر اندر بغل مادر بید ،
قفل راز ابدیت را بود از همه سو
ژرف و گوینده سکوت همه آفاق کلید
کاش آنروز من غمزده بودم بجهان
زنده از پر توجان بخش نو آیین خورشید
بودم آنروز در آغوش طبیعت پدرام
وز شکوه ابدیت دل من می پرسید :
عشق چبود که زمن این همه آرام گرفت؟
عشق چبود که بمن اینهمه غمها بخشید ؟



و آنگه آن راز گرانمایه بر پرتندرو
نقش میکردم و آن مرغ مرا بود برید
میفرستادم آنرا بهنرمند استاد
نازنینی که بود نام گرامیش «نوید»

تهران - بهمنماه ۱۳۲۷

دل در هوای گلشن آزادی
مرغی بود فنانی و فریادی

دل در هوای گلشن آزادی...

استاد ارجمند گلشن آزادی، اصلاً اهل زاوه خراسان (تربت حیدری) اند و از مجاهدان و فضلا و شعرای اوان مشروطیت، و از آن زمان بی‌عده در مشهد سکونت گرفته‌اند و اکنون سالهای سال است که در مشهد بسر می‌برند و بکارهای مطبوعاتی و ادبی و اجتماعی اشتغال دارند نمونه آثار ادبی و اجتماعی ایشان به نظم و نثر درج‌ریده «آزادی» و در دیوان استاد ثبت و نشر شده، ابیات مشهوری از قبیل:

بروقوی شواگر راحت جهان طلبی که در نظام طبیعت ضعیف پا مال است
که امروز مثل آیه و شعار، زینت بخش الواح چه بسیار حواشی میدانها
و ورزشگاه‌هاست، یارباعی استادانه و خوش اسلوبی از اینگونه که:

رفتن چپ و راست شیوه مستان ست	پر توپ زدن رسم تهیدستان ست
از راه وطن برو، نه از راست نه چپ	«کاین ره که تومیروی بقر کستان ست»
یا غزلی لطیف و بلند از اینگونه که:	
هر روز زین خراب غم آباد میروند	جمعی که هفته دگر از یاد میروند
چون غنچه چند تنگدل از غم نشسته‌اند	آنانکه همچو گل همه بر باد میروند
این زندگی حلال کسانی که در حیات	آزادزیست کرده و آزاد میروند الخ

نمونه‌های کوچکی ست از اشعار اجتماعی این استاد، که ازین دست در دیوان ایشان بسیارست و قصد من فقط اشاره‌ای. باری، حضرت «گلشن» از مشوقین درجه اول و از اساتید حی و حاضر در حوزه شعر و ادب خراسان امروزست و خانه اش مجلس افادات ادبی و محل استفاده خرد و کلان. لا اقل دو نسل از فضلا و شعرای امروز خراسان از تشویق و تأیید و مهر و مردمی این استاد برخوردار بوده‌اند و جریده «آزادی»، نخستین حلوه گاه آثار ذوقی ایشان بوده، نه تنها شعرا و فضلالی اهل خراسان، بلکه میهمانان و واردان خراسان نیز از شمول عطا و تشویق و محبت استاد بهره‌مند بوده‌اند و هستند چنانکه شاعر گرانمایه و

ارجمند معاصر «شهریار تبریزی» نیز در ایامی که ساکن خراسان بودند، جناب «گلشن» خرده‌ای ودقیقه‌ای از گرامیداشت و نواخت و هوا خواهی ایشان فرونگذاشتند و درین زمینه بعضی مفاوضات ادبی و مشاعره‌ها که بین این دو گرامی تبادل یافته، در دیوانه‌اشان منعکس است، و منجمله در جلد دوم دیوان «شهریار» قصیده‌ای ثبت است با عنوان «گلشن آزادی» که بعضی ابیات آن قصیده اینست:

دل در هوای گلشن آزادی	مرغی بود فغانی و فریادی
آری، کجا زیاد تواند برد	مرغ اسیر، گلشن آزادی
آنروز یاد باد که در بزمش	بودم به فر بخت خدادادی
از من همه ارادت شاگردی	وز وی همه افادت استادی
ای بر همه ممالک دل ممالک	وی در همه مسالک حق هادی
آزادگی به سایهٔ بال تست	ای سرو سرفرازی و آزادی
مهر و وفا به بوم و بر «ری» نیست	بس هست کید و شنعت و شیادی
یاد از دیار «طوس» هنر پرور	وان مردم رشادی و ارشادی
آن صبح دلگشای نشابوری	وان فیض جانفزای گنابادی

همچنین در جلد اول دیوان «شهریار» غزل نغز و لطیفی است، هم درین عالم که از جمله میگوید:

رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی
 حسرت عهد و وداعم با دل و دلدار باقی
 عقده بود اشکم بدل تا پیخبر رفتی، ولیکن
 باز شد وقتی نوشتی: یار باقی کار باقی
 شب چو شمع خنده می آید بخود، کز آتش دل
 آیم و از من همین پیراهن زرتار باقی
گلشن آزادی من، چون نباشد در هوایت
 مرغ مسکین قفس را ناله های زار باقی
 شهریا را ما ازین سودا نمایم و بماند
 قصهٔ ما بر سر هر کوچه و بازار باقی

استاد «گلشن» گذشته از جریده «آزادی» که از ۱۳۰۴ شمسی تاکنون بی وقفه منتشر کرده اند، تذکرهٔ بسیار مفصل و گرانبھائی نیز - در حدود ۵ هزار

صفحه - تألیف کرده‌اند، درباره فضل و شعرای خراسان بزرگ از قدیمترین ایام تا امروز روز، که جامعترین - و به لحاظی در واقع مهمترین - تألیفات درین زمینه است و پیدا است که چه کارعظیم و وسیعی ست. خدا کند که صاحب‌همتی خراسانی برای چاپ این کار بزرگ و مردانه قدم پیش گذارد و گوی سبقت از همگنان ر بوده، این تذکره بسیار بسیار مهم را طبع و نشر کند، دیوان استاد «گلشن» نیز چند سال پیش منتشر شده است. استاد «گلشن» از اولین مشوقان من در شعر و ادب بوده‌اند و من همیشه از الطاف و تشویقات ایشان برخوردار و شاکر بوده‌ام و هستم و خواهم بود. نخستین سروده‌های ناچیز من نیز در جریده گرامی ایشان (از سال ۱۳۲۵ شمسی به این طرف) منتشر شده است. اکنون این یاد کرد کلمه حقگزاری و سپاسی ست از بنده نسبت به آن استاد ارجمند گرانمایه، که می‌خواهم در گوشه‌ای از «ارغنون» بیادگار بماند. باری، در سال ۱۳۲۷ شمسی که من تازه برای سکونت از توس به تهران آمده بودم، سوای مشقات و سختی‌های دیگر، اندوه غربت و دشواری زندگی در شهری نا آشنا و بیرحم نیز از جمله موجباتی بود که بیشتر یاد یار و دیار خود کنم، باری، این قصیده کوچک را سروده برای استاد «گلشن» به خراسان فرستادم که در جریده ایشان همان وقتها منتشر شد، اکنون از آنجا آن ابیات دیرینه‌ایام نوجوانی را به «ارغنون» نقل میکنم، تا یاد گاری باشد و ذکر خیری نیز از استاد (و همچنین رجوع شود به قسمت رباعی‌ها):

تا که از یار و دیار خود جدا افتاده‌ام

راست می‌خواهی بگویم، در بلا افتاده‌ام

از بهشت عدن همچون رهنوردی تشنه لب

بر زمین تفته‌ام القری افتاده‌ام

نی‌خطا گفتم، که از ام‌القرای مهد خویش

در بلای سر زمین کربلا افتاده‌ام

همچو آن‌موری که در طاسک فتد گیجم، ولی

این قدر دانم که در دام قضا افتاده‌ام

یکسر از جنّات تجری تحتها الانهار طوس
 در جحیم ری بچنگ ازدها افتادهام
 آن گلستان رضا، وین خانه طمع یزید
 از کجا یارب نگه کن در کجا افتادهام
 گر چه آنجا هم مرا فرّو بها چندان نبود
 تا بگویم دور از فرّو بها افتادهام
 لا اقل در خورد خود برگ و نوائی داشتم
 لیکن اینجا سخت بی برگ و نوا افتادهام
 ری چو دریائی ست و اندر آن نهنگان بشمار
 من در آن چون کودکی بیدست و پا افتادهام
 یا اگر دارم به پیکر دست و پائی ناتوان
 سخت با فنّ شنا نا آشنا افتادهام
 رنج و غم همچون دوسنگ آسیا، من حبه وار
 در میان ایندو سنگ آسیا افتادهام
 ماندهام حیران که بارنج زمستان چون کنم
 منکه در بیغوله‌ای یکتا قبا افتادهام . . .
 اینهمه سهلست، بر من آن گران آید که من
 مرغکی هستم که از « گلشن » جدا افتادهام
 گلشن فضل و ادب، مجد و شرف، مهر و صفا
 آنکه از او دور بی‌شور و نوا افتادهام

هم مگر لطف عمیـش باز گردد شاملم ،

ورنه ای « امید » در فـنا افتاده ام

تهران - آبان ۱۳۳۷

اهدا به مهربان گرامی: احمد حضوری
بپاس شرف کارگریش و بیاد آشنائی دیرین

جواب آن قطره ها که زمستان
امسال از سقف کلبه روستائیم
چکید و چراغم را شکست و
شبه را تاریکتر کرد

عصیان

بنیاد سپهر را بر اندازم
برخیزم و شور در شر اندازم
چنگی به ستون محور اندازم
بشکافم و پرده ها بر اندازم
بفریبم و پرده بر سر اندازم
از خیل فرشتگان پر اندازم
خواهم که بساط دیگر اندازم
در هم شکنم ، به معبر اندازم
در بحر کبیر و اکبر اندازم
خاموش کنم ، به چنبر اندازم
صد لقمه به ژرف ژاغر اندازم

بر خیزم و طرح دیگر اندازم
این بـوك و مگر بس ومدارا بس
وین چرخ گزافه کارگردان را
و آن گنبد بی ستون خضرا را
و آن کهنه حریف را به تردستی
چنگیزشوم ، به تیغ خونخواری
گویم که بساط خویش را بر چین
و آن آینه های سحر و جادورا
گیرم دم مهر و کاکل مه را
و آن اخترکان شوخ را يك يك
شاهین مجرّه را عجین با زهر

او را وسط دو پیکر اندازم
با زخمه بکام اخگر اندازم
در حفره پشت سنگر اندازم
او را به هزار کشور اندازم
بس سربه سان و خنجر اندازم
از باختش به خاور اندازم
در سدّ و صد سکندر اندازم
بر او نگهی موقر اندازم
خندان نگهش خوشتر اندازم
در سینی زیر مجمر اندازم
خواهم به دو گیتی آذر اندازم
بس نقش بدیع دلبر اندازم
رفتار به راه منکر اندازم
بر جیش عظیم و درخور اندازم
اول نگهی مژور اندازم
در کام فراخ ساغر اندازم
از برگ گلی معطر اندازم
از سوده مشک اذفر اندازم
بس نقش و نگار و زیور اندازم
آزی به دلش ز گوهر اندازم

گیسوی بلند زهره را گیرم
از چنگ کشیده ارغنونش را
بهرام، خدای جنگ را، مجروح
پیرا کنم اجتماع پروین را
در صف مبارزان کزّوبی
گرسد سکندرم به پیش آید
بی آنکه سکندری خورم، زلزال
گر خضر شود شفیع، نپذیرم
ور مجمره سپند پیش آرد
يك لاله تر ز لاله زار دل
یعنی که دلم چو لاله خونین است
خواهم به زمردین رواق از خون
گر بیش رود به شیوه اصرار
تبعید کنم به شهر ظلماتش
مستان شراب آسمانی را
آن گاه هزار صخره صما
در زاویه ای یکی گزین بستر
و آنکه شمدی بر آن، حریر آسا
وز پرتندرو و طاوسان در آن
خوانم به کنار خویش رضوان را

چندی به بهشت لنگر اندازم
 بردار و بیا، که در بسر اندازم
 در پای تو گوهر روزر اندازم
 لب بر لب و گل به شکر اندازم
 برخیزم و طرح دیگر اندازم
 بس سر که زغرچه و غر اندازم
 هنگامه و شور محشر اندازم
 بر کتم و بر صنوبر اندازم
 ویران کنم و زبن بر اندازم
 در چرخ طنین تند اندازم
 بس رخنه بیحد و مر اندازم
 صیت بلغ المظفر اندازم
 بس شعله به شوم اختر اندازم
 از گردن ماده و نر اندازم
 چون قافیه مکرر اندازم

بستر بنمایم، که میخوام
 برخیز و برو یکی ز خوبانش
 تا بیشتر از حقوق يك عمرت
 و آنکه بکنار آن پری لختی
 چون سیر شدم ز کامیابی ها
 در هم شکنم طلسم و جادو را
 آرسته بهشت را بیاشوبم
 از ریشه انار و طوبی و زیتون
 این شهر فریب اهل عالم را
 فریاد کنان حماسه ها خوانم
 و آنکه به حصار محکم دوزخ
 مانند منادیان به دوزخ در
 بیچاره مسلسلان مسکین را
 زنجیر گسل شوم، بسی زنجیر
 هر جا که روم، سرود آزادی



پاکیزه و نغز و نوبر اندازم
 شایسته و روح پرور اندازم
 در چنگ یکی ستمگر اندازم
 صد کلبه چنین محقر اندازم

چندانکه بکام خود رسم، طرحی
 بنیاد حیات را به هنجاری
 هرگز نه چنان کنم که دنیا را
 ظلم ست که بهر کاخ آبادی



آنگاه ز خستگی بیاسایم دم در نی ونای و مزمر اندازم
کشتی شوم و به نیلگون دریا چون قوی‌تنی شناور اندازم
فزدیک جزیره‌نوین زهره آرام و خموش لنگر اندازم
بر قالی سبزپه‌ای خرم از پرتو ماه بستر اندازم

چون بخت «امید» هاشوم پنهان

در پرده‌ی خوابهای جاویدان

کریم آباد ورامین - دیماه ۱۳۳۸

کلید

باشی اگر در جهان زبون و هراسان
دشوار آید به دیده تو هر آسان
ترس بود چون حشیش و مردحشیشی
گر به بیند چو شیر ورشته چو ثعبان
جان برادر! مکش حشیش، که بینی
بر کس آرام را چو بحر خروشان



جنگل مولاست کشور گل و بلبل
گیسوی زنگی صفت، سیاه و پریشان
رشته سردرگمند دولت و ملت
دولت بی غیرت ست و ملت بیجان
روسیند این دول هر آینه، افسوس!
حلقه بگوش اجانبند و انیران
مردنند این علیل ملت، فریاد
مرد نیند این ذلیل مردم، افغان
با همه چندین هزار سال تمدن
تازه چو آن گله ایم چوپان جویان

گله شناسد هنوز دوست زدشمن
 مانشناسیم، حیف، گرگ ز چوپان
 از همه بدتر بلیتیست که بیمست
 بیم، بلی، این بلای هستی انسان
 ملت خود را بخواب بینم و غرقاب
 کشور خود را خراب بینم و ویران
 کشور من چون عمارتیست که باشد
 بی همه چیز و خراب ازبن و بنیان
 مایه و سر وجود اهل وطن را
 دولت در این خرابه کرده به زندان
 بر در زندان زده است قفل نحیفی
 قفلی چون موج آب لرزان لرزان
 ملت گاهی بخواب، گاهی بیدار
 و آبروی خود نهاده در گرو نان
 گاه به کف آن بلیطهای مزور
 گرم گداهنشهی خریدن و جز آن
 گاه گرفتار جلوه های دروغین
 گاه بکف پتک و داس، سرکش و غضبان
 گاهی فرسوده مزور دستور
 گاهی آماده مقدس عصیان

پتك به كف دارد و نكوبد بر قفل
 داد ازین ترس شوم و خواری و خذلان
 آی، فغان زین گروه خفته مدهوش!
 آی ، فغان زین گروه مرده بیجان!
 وای ز عقل تو، کاین بلیط مزور
 می نشود بهر دردهای تو درمان
 یکتا اگر سیرشد، چه سود که باقی
 گرسنه اند و مریض و ابله و نادان
 نفت ترامی بردفرنگ و تو خاموش
 منتظر آسمان و یاری شیطان
 کیست که آرد کلید بهر تو از غیب
 عیب بود این جمود، کله مجنابان
 قفل ستم را به پتك بشکن ، بشکن
 حق خود از چنگ خصم بستان بستان
 قفل ستم را یقین یگانه کلیدست
 پتك تو وداس و خامه من و دهقان
 من قلم خویش بر گرفتم و اکنون
 منتظر چگشست و داس تو میدان
 دست بدشمن بزن، نه پای بدنیا
 مشت به دندان بزن، نه مشت بسندان

آب تو داری ، بریز ، اینک آتش
 مشت تو داری، بکوب، آنک دندان
 خیز و مترس ای سیاه مست حشیشی
 بچه گربه ست این، نه ضیغم غران
 ملت ایران حشیشی است ، که بیند
 پشه مسکین چو پیل ؛ و مور سلیمان
 منکه حشیشی نیم، به رقت و حسرت
 سخت شگفت آیدم ز ملت ایران
 ملت ما را مگر چه باشد چاره ؟
 علت ما را مگر چه باشد درمان ؟
 حرف حساب ست و کوچک ست و بزرگ ست
 بیم ندارد بگو، امید خراسان :
 یکجو همت رفیق ، یکجو همت
 یکجو ایمان رفیق ، یکجو ایمان
 مشهد - مهرماه ۱۳۳۹

شجره چله

دی آمدو همعان وی چله
 با سردی و با سپید گون حله

دیویست تنوره کش، بگردون میغ
 گرداگردش کبود گون کله
 یا نی ، داهی سیاه پستان ست
 برفش به مثل چوشیر و چون فله
 بر بام بلند ابر تاری، کیست
 غرّنده چو ددر آهنین تله؟
 که بر کشد از یسار سو هرا
 گاه آورد از سوی یمین حمله
 چون رفته بر آن سپهر سا بامی
 کهش نیست نه نردبان و نی پله؟
 آن طیر نگر، ذلیل صد اندوه
 بر شاخگی علیل صد عله
 ز آن گم شده نغز چامه و نغمه
 زین گم شده سبز جامه و شله
 بشکست نظام نغمه مرغان
 چون رونق فرقه های منجله
 و آن زاغ نگر، که هیچ شناسد
 انده ز طرب، چو مطرب سفله
 آن خلعت پاک ایزدی بنگر
 بر پیکر دشت و کوه بالجمله

از قلّه کوه برف تا دامن
از دامن دشت برف تا قلّه
چون جامهٔ پارسا سپید ، اما
نهش هیچ شکاف و رقعہ و وصلہ



خیزای گل حجره، کاین شب چله‌ست
سرماش کند حریف را ذلّه
من طوسیم و محبت زردشتم
نه تازیم و نه ترک و زین جمله
چون مخمل سرخ بر فروز اینک
در مجمره آتشی پر از شعله
کهش سجده بریم و گرم بنشینیم
گردش ، چو بگرد ماه بر، هاله
و آن شبچره ها که ماه شهریور
اندوخته‌ای به لانه چون نمله
آویخته‌ای ز سقف در پستو ،
انباشته‌ای به گنجہ و سلّه
بردار و بیا ، که کودکان جمعند
چون گرگ شنیده رایحہی گلّه

تا شبچره نهفته ماهی چند
 در حال شود به حمله‌ای نقله
 كودك سوی نقل و میوه می‌پسويد
 چون پویه آب و ژاله زی چاله
 من میوه و نقل را ندارم خوش
 من مرد شرابم ، ای بت حجله
 آونگ خوش و نمازی انگوری‌ست
 لکن خمرش مرا بود قبله
 خوش قبله می ، که مرد بر تنگش
 صد سجده کند ، دو صد زند قبله
 بر خیز و شراب ده ، که نشناسم
 خوشتر ز شراب شبچره‌ی چله
 می ده که کنیم کله گرم از وی
 با سردی فصل گرم به کله



گفتم چو حدیث آن خراسانی
 کاندرا منقا سرود و در عزله
 نغز و سره گفت و تر و شیرین گفت:
 « گسترده بهار زمردین حله ،

او رفت و بهمن سپرد مسند را
« ز اقصای بدخش تا در حله »

تهران - دیماه ۱۳۳۵

کلمه سیاسیست از آقای دکتر علی سالاری
خراسانی که از دوستان مرحوم «مهدی
فتائی» شوی خواهرم بود و بیمار عزیزی
از خانواده ما را به محبت و گشاده رویی درمان
کرد با دلسوری و لطف تمام .
و هم رجوع شود به قطعات مربوط به شاد -
روانان «فتائی» ها.

آفرین

آفرین باد به دکتر علی سالاری

شهره در حادثی و خوبی و خوش رفتاری

چون گل سر سبد از بین اطبای وطن

حتم ختمست بر او سروری و سرداری

نسخه اول او نسخه بهبود و شفاست

دومین، گرنه به طبیعت نگری، پرواری

استخوان لای جراحی نگذارد چو خسان

نیست طب جیب بری، پیش وی، و طراری

او پزشکیست مسیحانفس و حاذق و راد

وز عوار طمع و عیب خباثت عاری

مهربان مرد شریفی است که در دیده او
 نکند فرقی دارائی با ناداری
 نیمه شب نیز عیادت کند از بیمارش
 نبود شیوه او سنی و سهل‌انگاری
 تا عیادت کند او را و به بالین آید
 هست در جان مسیح آرزوی بیماری
 گاه باشد که به بالین مریضش تا صبح
 رو نگرداند از خستگی و بیداری
 گر طیبیان دگر بیشترش گفتارند
 زنده باد او، که بود بیشترش کرداری
 دیگران اغلب در کشور تن معمارند
 دارد او اغلب در کشور جان معماری
 ای بسا مرد سیه دل که به عنوان طبیب
 هستی خلق رباید به کله برداری
 تازه چون می‌نگری، با همه القاب و نعوت
 نتوان دادن او را لقب بیطاری
 دکتر ماست که آزاده و پاکست و شریف
 وز ریا و ز تعلل بودش بیزاری
 او وجودی است که بس در خور تکریم و ثناست
 حیف طبعم نکند بیشتر از این یاری

جان «امید» رهین و رهی منت اوست
 گر چه این آینه هرگز نشود زنگاری
 من به‌عنوان تشکر دو سه بیتی گفتم
 با همه‌خردی و بی‌قدری و بی‌مقداری
 هو، که در هر دو جهان از همه برتر باشد
 این بود وردم در مستی و در هشیاری
 طب همان فن شریفی است که در پر تو آن
 راز عقبی طلبی خفته و دنیا داری
 دکتر ما هم در هر دو جهان سالارست
 آفرین باد به دکتر علی سالاری

مشهد - اردیبهشت ۱۳۲۶

کلمه تسلیتی به، عماد خراسانی
 ونیز به : ح. پ، حسین رازی

نظام‌دهر

خبر رسید که مرغی پرید از قفسی
 به لانه باز نیامد کبوتر نفسی
 ز شوق رؤیت رخسار دوست، موسائی
 درید جامه هستی به دیدن قفسی
 فتاد مرغ روانی ز آشیان تنی
 بحالتی که فتد شهبواری از فرسی

گذشت قافلهٔ عمری از دیار وجود
 گذاشت ناله بجای از ترثم جرسی
 نهال تازه رسی را به بوستان شباب
 شکست دست اجل همچو طفل بلهوسی
 نبرده دور جوانی بسر کسی را، مرگ
 مزورانه گریبان گرفت، چون عسی
 خبر رسید و دلم سوخت، و آمدم بنظر
 فراخنای جهان تنگ و تار چون قفسی
 دلم به حال تومی سوزد، ای حبیب عزیز،
 که هست آذر من ز آتش تو مقتبسی
 دلم به حال تو سوزد که دوزخی داری
 ز آتشی که رسیده است از آن به من قبسی
 چه تیره بخت کسی بودی، ای رفیق شفیق
 ندیده ام به سیه روز گاری تو کسی
 هنوز خانه نشین بودی از فراق حبیب
 که از کنار تو گردون ربود همقسی
 عزیز من، بخدا دست مرگ بلهوس است
 هماره گل چند و ننگرد به خار و خسی
 بجای خار و خس از باغ گل برد، ایوای
 چه باغبانی شومی، چه سهمگین هرسی

اگر چه غمگن، و پر دردی و سزاواری،
وزین زمانه ندارد دل تو ملتمسی
اگر چه هستی سوزست درد و داغ عزیز
بصبر کوش و رضا، تنگدل مباش بسی
نظام دهر دهد جام شو کران همه را
همینقدر که رعایت کنند پیش و پس
دامید، و ارم دیگر مصائب عالم
به ساحت تو نیابند راه دسترسی

تهران - آذرماه ۱۳۲۷
و تجدید نظر: تهران - فروردین ۱۳۳۵

خطبه اردیبهشت

منشور فرودین چو زمان رد کند همی
اردیبهشت تکیه به مسند کند همی
گوید که فرودین، رضی الله عنه، رفت
تا در بهشت خانه سر مد کند همی
او گفته بود ابر کند حیلتی که خاک
کافورها بدل به زمرد کند همی
فرشی لطیف گسترد و نقش‌های نغز
در آن زلزل و بسد و عسجد کند همی

در آن شگفت فرش به بس نقش و بس نگار
 آذینهای دلکش بیحد کند همی
 اشجار را به نسبت خود سبز جامه‌های
 زینت فزای و نقشگر قد کند همی
 بهر شکوفه پوشان هم ز آن نسیم و حد
 جامه‌ی دوم مهیا بر ید کند همی
 جدم بهار گفت که: بایست فرودین
 «عالم بسان خلد مخلد کند همی»
 اما درینغ ، او نتوانست کارها
 چونانکه گفته بود بدو جد کند همی
 ما آمدیم اینک و خرداد راضی است
 کاین سلطنت برادر ارشد کند همی
 خرداد مه، برادرمن، کودکی ست خرد
 باید به کار کوشش ممتد کند همی
 ما آمدیم از پس ناکام فرودین
 هوز مقام از پس ابجد کند همی
 باید کنون سحاب شتابد بسوی بحر
 چون قاصدی که روی به مقصد کند همی
 وز کودکان بحر به دامان خویش در
 دوشیزه بار بر سر امرد کند همی

آرد بر این بساط پیاشد برایگان
 بر کوه و دشت بخشش ببعد کند همی
 ریزد به چشم ارمده آلاله در تر
 ابیض قرین احمر و اسود کند همی
 شاید که خون دیده آلاله کم شود
 رفع رمد زلاله ارمده کند همی
 و اندر غیاب ابر ، به لبخنده ، آفتاب
 گیتی بسان زرین مطرد کند همی
 آید نسیم و لرزه در افتد به سبزه ها
 هم زلف جویبار مجعد کند همی
 و آن بید بن که طره فروهشته هر طرف
 طره ی بلند خویش معقد کند همی
 که مفردات موی کند جمع ، و گاه باز
 آن جمع را پریشد و مفرد کند همی
 بلبل ز ره در آید و دستا نسرا شود
 منزل به شاخ ورد مورد کند همی
 سو گندها خورد که نبوده ست بیوفا
 سو گند خود به نغمه مؤگد کند همی
 زاغ پلید گل را بر رغم زند و اف
 با قیل و قال خویش مردد کند همی

دل بیدرا بسوزد و تهدید زاغ را
 اوراق خود چو تیغ مهند کند همی
 پوپک، مگر خبر شود، آید بسوی باغ
 چون عابدی که روی به معبد کند همی
 خواند ترانه‌ای و به بلبل دهد مدد
 تأیید قولهای مؤید کند همی
 گل عاقبت بخندد و باور کند ز دوست
 وز خنده بوی مشک مصعد کند همی
 خندد بروی عاشق خود تا ز پیش بیش
 او را بقید عشق مقید کند همی
 بلبل به شوق آید و خندد به روی زاغ
 چون مؤمنی که خنده به مرتد کند همی
 پوپک سرود خویش مکرر کند که باز
 بلبل حدیث عشق مجدد کند همی
 ابر مطیر نقطه بشوید ز حرف ذال
 گل را به عشق پاک خوش آمد کند همی
 آید صدای زنجیره، ز انسان که کودکی
 تکرار حرف سین مشدد کند همی
 قدقد کند برابر دیوار ماکیان
 حسرت خورد چو فکرت فدقد کند همی

جغد پلید شوم گریزد به مرغزن
تانوحه های خویش به مرقد کند همی
قمری فصیح خطبهٔ اردیبهشت را
تکرار همچو مقری و موبد کند همی
گاهی خطیب وار در آن خطبه کردنش
گامی ز آب تازه در آورد کند همی



اردیبهشت ماه بهشتی ست راستین
رای مرا به عیش مسدد کند همی
گویم که باده خوردن این ماه واجب است
تا کیست آنکه گفت مرا رد کند همی؟
گر شیخ منکرست، بهمه ست، کیست تا
فکر رکاب و کهنه و مقود کند همی؟
شبهای ماهتاب به اردیبهشت ماه
می مرد را چو روح مجرد کند همی



گفتم من این قصیده پی آزمون طبع
تا چون بنای شعر مشید کند همی؟
گفتم چنانکه گفت هنرمند دامغان:
«نوروز روزگار مجدد کند همی»

سالم فزون زیست نه و طبعم اینچنین
 قصر قصیده صرح ممرّد کند همی
 اورنگ شعر بر زبر شعریان نهد
 کلکم که پایگه سر فرقد کند همی
 داند حریف مرد که طبعی توانگرت
 کاوراق ازین وتیره مسود کند همی
 یا رد «امید» نیز چنین دست و پنجه نرم
 با احمد بن قوص بن احمد کند همی
 اما هنر به هستی مردی دهد فروغ
 کاو درّ پاک و تازه منضد کند همی
 زیرا متاع شعر چو دوشیزه بود و نغز
 گوینده را به نام مؤبّد کند همی
 کریم آباد ورامین - اردیبهشت ۱۳۲۸

شکایت ازری شادروان «میرسیدرضاخان عقیلی کوثری استرآبادی»
 ازفضلا و اساتید کهنسال حوزه شعر و ادب خراسان در
 ایام اخیر بود و از شعرا و سخنورانی که در شیوه های کهن استادی چیره دست
 بشمار میرفت و در آن روزها که من گهگاه به انجمن ادبی خراسان میرفتم
 این استاد متجاوز از هشتاد سال داشت ولی همچنان ذوق سرودن و انتقاد شعر
 در وی زنده و بیدار و قوی بود و سلیقه خاص او، چه در امور اجتماعی و محتوی
 شعر و چه در اسلوب بیان و سبک و لحن و حتی وزن و قالب، او و شعرش را از
 دیگران ممتاز میکرد. بیشتر به قصیده و آنهم اغلب در مفاهیم و مسائل اجتماعی

و تاحدی سیاسی، اقبال و توجه داشت. مثلاً می‌نشست و از گوشه‌خانه خود در کنج محله سراب مشهد (که خانه ما نیز در آن محله بود و من درست‌همسایه دیوار بدیوار او بودم) بقول خود «دوتیر بسوی موسولینی و هیتلر» - این عنوان یکی از قصاید اوست - پرتاب میکرد. یادل می‌سوزاند بر سر نشینان فلان کشتی که جنگ در فلان دریا غرقشان کرده بود و این از خصال جالب و آموزنده او بود که دلش با دورترین ستاره‌ها می‌تپید. از عقیلی دیوان مختصری باقی مانده که هنوز منتشر نشده است و خدا کند یگانه دختر و تنها وارث او، یا فرزندان آن دختر، که سه پسرند هر یک امروز دارای مشغله‌ای آبرومند و بقاعده، اگر همت ندارند که آن مختصر دیوان را منتشر کنند و تنها یادگار پرارزش و معنوی پدر و جدشان را از زوال و پراکندگی برهانند، لااقل اشعار و آثار او را گرد آورند و نسخه خطی آنرا به جای امنی - مثلاً کتابخانه آستان قدس رضوی - بسپارند، تا شاید از زوال و پریشانی محفوظ بماند و روزی روزگاری صاحب همتی به نشر آن اقدام کند. عقیلی جز شمر در هنر موسیقی ایرانی (هم نواختن دو سه ساز - تارونی و سنتور - هم آواز) و فن خوشنویسی نیز دستی چیره و بقوت داشت و خاصه خط چلیپا را بسیار زیبا و به اسلوب می - نوشت. شاعر گرانمایه معاصر «شهریار تبریزی» هم در قطعه‌ای که برای عقیلی سروده، به هنرها و خصال او اشارت فرموده است، آن قطعه در یکی از مجلدات دیوان ایشان منتشر شده، با این مطلع:

اگر نمونه بخواهید بی بدیلی را به چشم عقل ببینید مرعیلی را... الخ
 ازین قطعه یاد می‌آید وقتی من برای اول بار بعزم کوچ همیشگی به تهران می‌آمدم؛ عقیلی که سخت پیر و رنجور و نازک خاطر شده بود، نامه‌ای سرنیسته با همان خط زیبای چلیپا برای شهریار داد که من در تهران به ایشان برسانم. آن نامه به این بیت خطاب به شهریار خاتمه می‌یافت:

اینهم مصیبتی که به ذهن تو یاد ما خاصیتی دهد که فراموشی آورد!
 عقیلی خندان بشوخی میگفت: شهریار با آنهمه سوابق معرفت و معاشرت در خراسان، بعد از عمری برای من قطعه‌ای گفت، آنهم با قافیه‌ای تنگ (مثل اینکه مجبور بود اسم مرا قافیه کند) که ناچار شده بود پس از چند بیت، شعر خاص مرا «زخم زیلی» کند! مقصودش یکی از ابیات قطعه شهریار بود که در

آن بحکم قافیه لفظ زخم زیلی آمده بود. البته من در تهران نتوانستم شهریار را ببینم و چندی بعد هم که ایشان به تبریز رفتند و اقامت دائم گزیدند و بعدها نیز در بعضی پیشآمدها آن نامه عقیلی با دیگر نامه‌ها و یادگارهای عزیزش و چه بسیار چیزهای دیگر که من داشتم همه یکجا از بین رفت. باری، گذشته از حق استادی و همسایگی که این سخنور ارجمند بر من داشت، اصلاً او را دوست میداشتم و برایم مرد جالبی بود. وقتی به تهران آمدم تا چندی با وی مکاتبه داشتم و بعضی سروده‌های خود را نزد او میفرستادم و از آراء و نظریات انتقادیش بهره می‌گرفتم تا آنکه درگذشت وی (در سال ۱۳۳۱ شمسی ظ ظ) این رشته را پاره کرد که درود باد بر او، و گرامی باد یادش. قصیده «شکایت ازری» را همان او ایلی که بنهران آمده بودم در ستایش و سپاس آن نیکمرد هنرمند در گذشته، سرودم و برایش به خراسان فرستادم اکنون برای گرامیداشت خاطر او آن قصیده را اگر چه امروز چندان نمی‌پسندم از دفتر «یادها و دیدارها» به «ارغنون» نقل و نشر میکنم. عقیلی از معاشرت‌ها و دیدارهای خود با شعرا و فضیلت‌های هفتادسال اخیر، خاصه «ادیب نیشابوری» و «ایرج» و غیره خاطرات جالبی بیاد داشت و با لذت و تحسرنقل میکرد. اکنون او بدینگونه موضوع یادها و خاطره‌های ما شده، تا ما کی و چگونه موضوع خاطرات دیگران شویم...

با جان خسته ، جسم سقیمی
 لوح ز رست و رشته سیمی
 جز آه و ناله یار و ندیمی
 افتاده تیره فام گلیمی
 از تاب و تب شده ست ادیمی
 چون تاب و تب رسید به دیمی
 شد همچو شوره زار عقیمی

افسرده‌ام چو طفل یتیمی
 اشک و رخم چنانکه تو گوئی
 شب نیز همچو روز، ندارم
 بر روح من چو فرش و ثاقم
 دیمی که بود همچو حریرم
 آری ادیم میشود، آری ،
 زاینده رود طبع کریمم

بر من شده‌ست چیره زمانه
آری لئیم گردد چیره
من نیز چیره بودمی، اما
بیدارمغز باش و توانا
تقریبت، که سفله به ظاهر
من کیستم ؟ غریب جوانی
در گوشه‌ای ز خطه تهران
نزد محرمان جلیس شفیقی
تهران مگو که مکمن تئین
نانش نه نان، که خشت بنائی
بیغوله‌ایست مجمع دزدان
مردانش رهنان و زنانش
آن سفله ارقه‌ای و پلیدی
در عرصه فجایع پنهان
بر صحنه فضایح پیدا
آوخ که زیر بار غمانم
هر ساعت ز عمر سر آید
نی کس مرا به کار معینی
بسیار مسرد لاف شناسم
آید زمان زمان به سراغم

چون بر فرشته دیو رجیمی
چون کارش اوفتد به حلیمی
گر ارفه بودمی و لئیمی
بشنو که نغز گفت حکیمی
دارد همیشه چهر بسیمی
همزاد با عذاب الیمی
افتاده در بسای عظیمی
نزد همدمان رفیق صمیمی
لا بل دهان گشوده جحیمی
آبش نه آب، ماء حمیمی
ما نا که خوب گفت زعیمی
هر ساعتی عروس حریمی
این هرزه بیغمی و ائیمی
هر یک به حد خویش سپیمی
هر یک به گونه گونه کریمی
خمید الف مشابه میمی
نیمی به غم، به دغدغه نیمی
نی خود مرا به کلبه نعیمی
در دا که نیست مرد کریمی
عفریت غم چو دیو لئیمی

نامم نزول داده به بیمی
 درد بدی ، بلای عظیمی
 جان میدهم به بوی نسیمی
 بینی بدان مقام مقیمی
 دانشوری ، بزرگ حکیمی
 در طور علم و فضل کلیمی
 مانند او نه هیچ فهمی
 مانند او نه هیچ علیمی
 فرزانه‌ای فریشته خیمی
 باب کرم به لطف عمیمی
 شعرش چه شعر ، درّ یتیمی
 طبع بلند و ذوق سلیمی
 تهران - آبان ۱۳۲۷

بودم امیددی و غم غربت
 دورم ز شهر خویش ، دریغا
 گر خیزد از دیار خراسان
 زیراك اوستاد مرا نیز
 استاد ارجمند عقیلی
 در آسمان شعر مسیحی
 در نقد شعرو حلّ غوامض
 و اندر همه فنون فضایل
 آزاده‌ای ، ملايك خوئی
 بر سائلان فضل گشوده
 طبعش چه طبع ، بحر محیطی
 از ما بدو سلام که دارد

به عزیزم : رضا مرزبان
 بیاد ایام کریم آباد

پرواز ایام

نمانده‌ست از من مگر نیمه جانی
 که گم گشته در مشتی از استخوانی
 گلی برد و شاخش تبه گشت و برگش
 طراوت سفر کرد چون کاروانی

کنون روزگار جوانی ز دستم
 چنان تیز پرد که تیر از کمانی
 شود محو در موجهای گنشته
 چواشکی که در لجه بیکرانی
 کمین کرده پیری چو دزدی توانا
 که خواهد همه چیز از ناتوانی
 گرفتم یکی کلبه در روستائی
 چو مرغی که بر شاخه‌ای آشیانی
 همه روح فرسایم و جان گدازم
 به امید آبی ، به سودای نانی
 نه خویشی، نه یاری، نه عیشی، نه عشقی
 نه وجدی، نه حالی، نه جسمی، نه جانی
 نه مه چهره پرنیان دست و ساقی
 نه گل پیکر پیرهن پرنیانی
 نه صوتی، بجز نعره چارپائی
 نه سازی، بجز هی هی دیهقانی
 همه روز سرگرم تعلیم طفلان
 چو در گله گوسپندی ، شبانی
 همه شب گرفتار درس بزرگان
 چو در کشت کم حاصلی کشتبانی

ز بس شور و غوغا نماندم بشهری
 گزیدم به ده کوره‌ای خانمانی
 کنون دورم از جمله خویشان و یاران
 چو شاخی گل از ساحت گلستانی
 درین کوره ده، مانده دور از حبیبان
 من و دوستی نسام او مرزبانی
 نکو دوستی، از نژاد بزرگان
 هنرمند و خوش خلق و شیرین زبانی
 سیه چرده‌ای همچو من قدش کوتاه
 بفکرت بلندی، سخنور جوانی
 سخن کوتاه آرم، علی ماند و حوضش
 همین ماند «امید» و کلک و بنانی
 امید نامی که جاوید ماند
 نماندم به جای از خوشیها نشانی
 فراموش کردند از من حبیبان
 چه کم لطف خوبان نا مهربانی
 نه ناصر، نه شهنا، نه زآن طول و پهنای
 عمادی، حبیب‌اللهی، قهرمانی
 نه با نامه‌ای یادی از من کند کس
 نه شعری فرستند چون ارمغانی

مرا چشم بر آستان ماند و هرگز
غباری نمی‌آید از آستانی
بدا ، شوم چہرا ، بلای غریبی
کہ افتاده بر من چو بار گرانی
کریم آباد بہنام سوختہ ورامین - اسفند ۱۳۳۷

قطعات

یارب، فرو فرست مسیحا را

در یکی از آدینه‌های اوایل سال شمسی ۱۳۴۱ که من
و چند تن از دوستان اهل شعروادب - و منجمه گویا
حسن هنرمندی و نوح سمنانی و شهریاری
مهر و بعضی دیگر - در خانه مشفق کاشانی مهمان
بودیم، طرفهای عصر قرار شد که برای بیمارپرسی
و عیادت بدیدار مهرداد اوستا برویم که در بیمارستان «سرخ حصار» بستری
بود، و رفتیم. مشفق اتومبیل میراند و من پهلوی او نشسته بودم و بفکر این افتاده
بودم که احیانا خوب نیست دست خالی بروم لااقل غزلی، قطعه اخوانیه‌ای، بهر
حال، سخنی بایدم برد، که دارو ندار و هدیه و میراث مرد سخن‌پیشه سخن‌ست.
باری، میرفتیم و من همان در راه قطعه‌ای گفتم و در مقصد نزد دوستان برای
مهرداد خواندم، ازینقرار:

با چند تن اعزّه این ایّام
- دیدار را، نه فال تماشا را -
بیمار پرس وار، روان گشتیم
دیدار مهرداد اوستا را
شهر شلوغ پشت سر و در پیش
بگرفته راه خلوت صحرا را
رفتیم سوی سرخ حصار، آنجاك
زرد و تکیده بینی مرضی را

بیمار ما ملازم بستر بود
 شد شاد و شاد کرد احبّا را
 بودیم ساعتی دو سه نزدیکش
 پسران طبیب را و مداوا را
 و آن چندو چون که میگنرد بروی
 وان زاده‌های خاطر شیدا را
 خواندیم شعرو چامه و خواند او نیز
 از بهر ما قصاید غرّا را
 گفتیم تندرست و نکو بادی
 بسته بکار گفت اطبّا را
 کردند و کردم آرزوی بهبود
 آن پر سخن ادیب توانا را
 و آخر ز ما درود و سپس بدرود
 وز او سپاس آمدن ما را
 اینها بجای خویش نکو ، لیکن
 ساحل نشد فتاده بدریا را
 از رفت ما چکار بر آمد؟ هیچ
 یا رب فرو فرست مسیحا را !

چندی بعد، سپاس ایزدان و امشاسپندان را، - مهرداد اوستا حالش
 خوب شد، بهبود یافت و سرخه حصار را ترك گفت . این بود و بودتا در اواسط

امرداد ماه ۱۳۴۳ شبی بمناسبت اینکه شفیعی سرشک به تهران آمده بود مهربان ماه شفق باز ترتیب مجلسی داد. یکی از موجبات شغف در آن بزم می و شعر، برای همه ما دیدار مهرداد بود که آمده بود و خوشبختانه تندرست و سرخوش، باری از جمله سروده‌هایی که آنشب خوانده شد قطعه کوچکی بود که مهرداد خواند و برای من گفته بود به پاسخ و سپاس قطعه‌ای که برای او برده بودم. یادداشت کردم و با شرحی که گذشت کنار قطعه خودم در دفتر «یادها و دیدارها» ثبت کردم و از آنجا برای اینجا:

مهدی ما ، امید ما ، اخوان

که بدو بسته است جان سخن

خوش گشوده‌ست شادی دل را

پیش اخوان خویش خوان سخن

در سخن گفت شایدش هر دم :

مهدی آخر الزمان سخن

مهرداد اوستا

قطعه در بحر نامطبوع

در روزگار ماساله «فن شعر ارسطو» را پیش از همه شادروان «سپهیل افنان» (که گویا از فضلی ایرانی‌الاصل اما بزرگ شده و مقیم در خارج از ایران و نیز گویا از جمله حضرات «احباء الله» می‌بوده بود) از روی اصل متن یونانی و مقابله و تطبیق با ترجمه‌های فرنگی و عربی قدیم و جدید، به فارسی ترجمه کرده است که با مقدمه و حواشی و تعلیقات مفصل و مبسوط و بسیار سودمندی همراه با عین متن یونانی در ۱۹۴۷ میلادی در بیروت منتشر شده. از این کتاب نفیس و ممنوع ندانم چرا تعداد بسیار کمی به ایران رسیده بود و عامه فضلای غالباً از انتشار این ترجمه خبر نداشتند و بهر حال نسخه‌ای از این ترجمه به من رسید و من آنوقتها در روزنامه «ایران‌ما» در تنظیم و تهیه صفحات ادبی و

هنری آن کار میکردم و چون دیدم کتاب بسیار گرانبها و سودمندی است و در دسترس همگان نیز نیست (و آنوقتها از ترجمه مجدد بفارسی و نشر وسیع آن هم صحبتی در میان نبود و اینکار ده دوازده سال بعد از نشر ترجمه اول صورت گرفت و البته از روی ترجمه‌های فرنگی ، نه یونانی) ازینرو من برای آنکه فایده کتاب عام شود، شروع کردم به انتشار آن با تمامت مقدمه و تعلیقات و فوایدش بصورت سلسله مقالات مرتب در «ایران‌ما» و برای معذرتخواهی و طلب اجازه از مترجم کتاب قطعه‌ای سرودم و در خاتمه مقاله‌ای که بمنظور معرفی کتاب و مترجمش نوشته بودم، درج و در «ایران‌ما» نشر کردم، فی‌ال‌اخر سنه خمس و ثلاثین و ثلاثمائه بعد الف شمسیه یعنی سال ۱۳۳۵ شمسی، و چون حرفی در منع و نهی نرسید، انتشار را همچنان ادامه دادم ، و اما آن قطعه ... فهی‌هذه:

فی الاستجازه و الاعتذار...

پیغام بیر، ای نسیم شبگیری
 از جانب ما مر سهیل افنان را
 کای خامهات از فطرت هنر سنجی
 در رشك فکنده رشید و قطران را
 وی خاطر از غایت سخندانسی
 بس طرح نهاده جریر و سحبان را
 گسترده یکی خوان ز فضل و دانائی
 و آراسته با گونه‌گون خورش‌خوان را
 پس داده صلا ، و آن صلا سلیمانی
 افرنجی و تازی و ترك و دهقان را

خود رفته بکنجی، نشسته در محراب
 تسبیح خداوند حی سبحان را
 ناگاه ز اقصای قلّه نسیان
 برخاسته بادی، شبه طوفان را
 بس چابک و چالاک در نور دیده
 طومار چنان نزل و خوان الوان را
 ای مرد. ندانم کئی، کجا هستی
 چون میگذرانی شبان و روزان را
 غافل چه نشستی، که میهمان داری
 از یاد چه بردی گروه مهمان را
 گر نیست ترا فرصت سقایت نک
 این انبه مستسقیان عطشان را
 من خیزم و بر یاد تو بیمایم
 پیمانۀ چندی مرین حریفان را
 گر نهی تو آید که: «های، لا تشرّب!»
 ساکن کنم این ساتگین گردان را
 و زانکه نیاید، برم پایان کار
 زی اوج کشم این شریف دستان را
 هان ای هنری مرد پاک، رخصت ده
 این فحل سخن گستر خراسان را

این لولی جادوئی قلندر را

شوریده شیدائی غزلخوان را ..

«من بهترین زندگی را به داشتن يك ميز
ويك تختخواب خلاصه میکنم. میزی که بر
آن غذا و شراب و کتاب خوب فراهم شود و
تختی که بر آن همخوابه‌ای و خوابی دست
دهد، اینست بهترین زندگی که انسان میتواند
داشته باشد!...»

از عقاید «آنا تول فرانس»

نقل بمعنی از «بریان پزی ملکه سبا»
روزی ، روزگاری در مقابل عقایدی ازین
قبیل ، من نمی‌توانستم خشمگین و حتی متنفر
نباشم؟ امروز اعتقاد خاصی درین زمینه‌ها
ندارم، اما اول بار که با این «عقیده» آنا تول
فرانس روبرو شدم ، به خاطر م جوایی خطور
کرد و خود را ملزم به سرودن این قطعه
دیدم و سرودم ، این یادگاری ست از آن
ایام .

بهشت دواب

خواندم یکی حدیث از آن پیر مغربی

اندر کتابی از کتب دیر یاب خوب

آنجا دو چیز را ز جهان کرده انتخاب

قانع ز هست و نیست بدان انتخاب خوب

گوید : « بعمر از نعم زندگی مرا

يك ميز خوب باید و يك تختخواب خوب

تختی بر آن ز خوابی و همخوابه لذتی ،
میزی بر آن کتاب و غذا و شراب خوب
اینست زندگانی و جز این فسانه است
باشاخ و بر گهای فسون، و آب و تاب خوب،



جف القلم ، حکیم ! بهشت تو کاملست
هم حظ^۲ روح دارد و هم نان و آب خوب
منهم بر این بهشت گشایم ز باغ طبع
ای قمری بهار سخن ، يك دو باب خوب
بهر بود که باشد هنگام صرف می
لحنی شریف فی المثل از يك رباب خوب
خواب خوشی به عصر فتد، یا به نیمشب
با ماهتاب دلکش . یا آفتاب خوب . . .



از این نمط هزار سخن می توان سرود
گر طبع خوب دست دهد با حساب خوب
اما بدین حدیث که گفت آن بزرگوار
گویم یکی ، اگر پسندی ، جواب خوب
ز نهار شك مکن که بدین شیوه زیستن
هم عیش و نوش دارد و هم خورد و خواب خوب

اما درین محاسبه هم شك مکن ، که هیچ
زشتی ز روی زشت نشوید نقاب خوب
این زندگی مناسب انسان خوب نیست
شاید بود ملایم طبع دواب خوب
یکتن غریق نعمت و خلقی اسیر رنج
نفرین بر این حدیث خوش و آن کتاب خوب!
مشهد - امرداد ۱۳۳۱

کولی پیر چه گفت ؟

دانی چه گفت ، کولی پیر فقیر ؟ گفت:
«گردون مرا شکست وز بون در قفس گرفت
از گوش و هوش مقدرت، از دست و پا توان
وز این دو دیده ، روشنی مقنبس گرفت
سر، پاک پیرو گرشودندان بسود و ریخت
گلبرک روی، منزلت خار و خس گرفت
خورشید خفت و سرو خمید و چراغ مرد.
هان، مرگ آمد اینک و راه نفس گرفت
کنجی اگر بهیچکسی داد قجه ای ،
نشیده ام که باز پس از هیچکس گرفت

دیگر مگو خدای کریمست و مهربان ،
کاین سفله هر چه داد بمن، باز پس گرفت!
تهران - شهریورماه ۱۳۳۴

همه هیچ

عمر با قافلۀ شك و یقین می گذرد
خاطر انباشته از خاطره و قصه و یاد
من بر اینم، تو بر آن، ژرف چو بینی همه هیچ
کودکانیم و به افسانه و افسونی شاد

اخوانیه‌ایست، خطاب با دوست فاضل سید
ابوالقاسم انجوی شیرازی ، برای
کاری که دوستم حسن پستا داشت .

خطاب با سیدنا

حضرت سیدنا ، انجوی شیرازی
میر ابوالقاسم ، ای نیکدل پاک نژاد
گل شادابی و از باغچه شعر و ادب
سرو بالنده و از هر چه تعلق آزاد
رند خود سوخته و ساخته با آتش دل
باز با اینهمه نسپرده به غم خاطر شاد

پاك، چون حافظ و خيام، جزاين يك دم نقد
 « حاصل كار گه » هر دو جهان برده زياد
 هستي آدم خاكي چه بود؟ نقش بر آب
 بيقرار آتش رقصان چه كند بردم باد ؟
 اي چو من خسته دل بسته پر سوخته جان
 زده هر لحظه از اين عهد سیه دل فریاد
 مانده عمری چو من اندر وطن خویش غریب
 رفته از غایت بیداد به گردونش داد
 دود آه دل سودا زده اش « آتشبار »
 ليك چون خاك ره افتاده و درویش نهاد
 مهربانا ! دلم از كين فلک پر خونست
 و آنچنانم ز غم دهر كه بد خواه مباد
 میفرستند مرا باز به « قصر »ی كه يقين
 بود و باشد ستمش پایه و جورش بنياد
 اندرين ملك بس آزاده كه همچون من و تو
 میرود عمر بدینگونه « قصور »ش بر باد
 باری ، ایدوست ، روانم به سوی قصر قجر
 قصر ظلم و ستم - و خانه دشمن آباد !
 « میروم وز سر حسرت به قفا می نگرم »
 « میزنم هر نفس از دست فراق فریاد »

می‌سپارم به تو دست حسن پستا را
خنك آنكو به جوانمرد سپارندش و راد
او ز احباب قدیم ست و ز اصحاب ندیم
گرهی خورده بكارش كه تو دانیش گشاد
ای مراد دل من ، - قافیه گو باشد ذال -

به مرادت بررسی ، خود برسانش به مراد

سحر ۱۳۴۵ / ۱۲ شهریور / ۴۵
که روز آن سحر به «قصر» تحویلیم دادند

رسیدنامه‌ای به شاعری

غزلسرای خوش آواز شاعر پرشورو حال این ایام، شهریار خراسان
عماد، در سال ۱۳۳۰ منتخبی از اشعار خود را بنام «چند غزل از عماد»
در خراسان چاپ و منتشر کرد و چون آنروزها آشنائی در تهران نداشت، سی
چهل جلد از این کتاب را بمن فرستاد تا برای توزیع و فروش به کتابفروشان
بسپارم، یا احببانا خودم به دوستان آن آثارش فروخته «عایدات»، آنرا برایش
بفرستم که احتمالا ازین «عایدات» چند پارچه املاك و مستغلات خریداری کند و
آنگاه مستطیعانه بار سفر حجاز ببندد و پس از آن با لقب «حاجی عماد»
الدین بیدین خراسانی» چون سکندر گرد جهان بگردد، اما البته دور از
گجستگی و آدمکشی. من آنوقت‌ها در پلشت ورامین کار میکردم و گهگاه
نیز بتهران آمد و رفت داشتم القصه کتاب عماد را بین دوستان و آشنایان اهل
پخش و پلا کردم و چون سالی گذشت و چیزی از وجوه رایج و کاسد عاید نکشت
ناچار این قضیه قبا سوختگی را به حساب «بخشش» گذاشتم و قطعه‌ای سروده
بعنوان «رسیده» ضمن شرح‌ها وقع برای عماد به خراسان مثل زیره به کرمان،
فرستادم که اگر نه خود وجوهات، لااقل خیرش به او رسیده باشد، تا برای

خرید املاك و سفر حج و جهانگردی فکر دیگری بکنند. فی الواقع برای من این فقره خالی از خجالتی نیز نبود، اما کار دیگری هم ازم بر نمی آمد چون در اینگونه موارد رسم سنت و عرف گویا آنست که «عین» یا «قیمت» را به صاحب جنس برمیگردانند، من عین «جنس» را که نمیتوانستم به صاحبش برگردانم پس لاجرم بایستی قیمت آنرا از «جیب حسرت نصیب» میپرداختم که اینهم شهد. الله خیلی زور بر میداشت، خاصه با آن خلوت مطلق جیب که من داشتم. ازینرو بهترین راه حلی که بنظرم رسید این بود که متوسل به شیوه های «قدمائی» شوم، و شدم. چون میدانستم که «قدما» خاصه حضراتی که در «قطعات اخوانیات» ورزیده اند - مثل انوری و ابن یمن و غیرهما - اینطور مسائل «اخوانیاتی» را - خودمانیم - خیلی خوب و آسان حل میکردند، و آشنا بودن با اسالیب ایشان لااقل گهگاه بعضی از اینگونه «فوائد» را متضمن است. الغرض نشستم و پس از یکی دو ساعت قضیه را بطریقی که در قطعه من خواهید دید، فیصله دادم. والبته عماد هم این بخشش از کیسه خلیفه را به روی مبارک نیآورد و در نامه ای جواب داد که: نوش جانان! اما از آنجا که بد مطلق نباشد در جهان و هر زیانی را زیر کتیست و پندی، دست کم این پند برای هر دومان باقی ماند که «اهل شعر جماعت» در مقام عامل و نماینده فروش بودن کارشان چندان تعریفی ندارد، سهل است که حتی بوقت هم نمی آرزد چون نه تنها چیزی بعنوان سود و منفعت به صاحب مال بر نمیگردانند، بلکه بقول مثل اصل مایه را هم بکلی خایه میکنند. و اما این نکته را هم شاید بایستی زودتر از این گفته باشم که عماد در يك جلد از کتابهای خود که برای من امضا کرده بود، قطعه ای خطاب بمن نوشته بود که چون به این قضیه مربوط است و یادگاری است برای من گرامی، اول شعر او را نقل میکنم که «ارغنون» را زیبایی دیگر باشد، اینك قطعه عماد:

تقدیم میکنم به «امید» گرامیم

این جلد از کتاب غزلهای خویش را

آنکس که بر سلاسل شوق و محبتش

دیریست بسته ام دل شیدای خویش را

آنکس که روزگار اگر مهلتی دهد
 گیرد فراز عرش سخن جای خویش را
 آنکس که شام تیره اغراض اگر رود
 بیند به چرخ اختر یکتای خویش را
 «امیدجان» توقصه من خوانده‌ای که چون
 مجنون شدم محبت لیلای خویش را
 بنگر کنون چگونه، چوپروانه‌ام بسوخت،
 آتش زدم چو شمع سراپای خویش را
 مازادگان درد و غم و رنج و محنتیم
 دانیم قدر گوهر والای خویش را
 ما را اگر رسد شرفی از سخن رسد
 مدیون نئیم شهرت دنیای خویش را
 اینک بگیر رشته‌ای از گوهری که من
 بیرون کشیده‌ام دل دریای خویش را
 البته نگفته نگذرم که من قطعه عماد را تماماً از کتابچه حافظه‌ام نقل
 کردم، آنهم پس از تقریباً پانزده سال فاصله، که این قطعه در ۱۳۳۰ بمن
 رسیده بود در تابستان و اکنون بهار ۱۳۳۵ است و بنا بر این ممکن است هنوز
 این قطعه ایبات دیگری داشته باشد که من فراموش کرده باشم، یا ممکن است احیاناً
 ذهن من ندانسته پاره‌ای تصرفها کرده باشد در قطعه عماد، اما گمان نمیکنم تغییر
 زیادی به اصل راه یافته باشد چه از لحاظ تصرف و چه کاهش و بهر حال تا رسیدن
 به نسخه اصل، عجاله از حافظه خود تشکر میکنم! که باز همین راهم نگهداشته بود
 چون اکنون که این یادداشتها را تنظیم میکنم، برایم دست یافتن به اصل نسخه
 میسر نیست، و اما قطعه من که امیدم:

گذشت سال و ترا نامه‌ای ندادم من
 ز تنگوقتی و شرمنده‌ام هنوز عماد
 ولی زیاد تو خالی نبوده‌ام شب و روز
 ز مهر و شوق تو آکنده‌ام هنوز عماد
 من از گذشت تو دارم یقین که با همه جرم
 نخورده دست به پرونده‌ام هنوز عماد
 ز ماجرای کتاب تو شرمسارم من ،
 که سال رفت و فروشنده‌ام هنوز عماد
 تو هم چه عامل تردست یافتی به فروش!
 ازین معامله شرمنده‌ام هنوز عماد
 بهر که اهل دلی بود و خواست، بخشیدم
 کتاب را ، و نماینده‌ام هنوز عماد
 و گر ز حالت من پرسی، ای ممد حیات
 به اعتبار نفس زنده‌ام هنوز عماد
 از آن قضیه معشوق مست و عشق و شکست
 شکسته قلب و پراکنده‌ام هنوز عماد
 رسانده پشت مرا دهر دون بخاک، ولی
 منش ز پای نیفکنده‌ام هنوز عماد
 به زیر لطمه و رگبار رنجهای عجیب
 چو طیر خسته و پراکنده‌ام هنوز عماد

ولی مقابل احوال و مشکلات جهان
چنانکه بودم، يك دنده‌ام هنوز عماد
اگرچه خون جگرم همچو غنچه، ليك چو گل
همیشه با لب پر خنده‌ام هنوز عماد
مرا به غم گذرد حال، چون گذشته، ولی
امیدوار به آینده‌ام هنوز عماد
به نامه‌ای، غزلی، یاد کن مرا که ترا
بخواستم من و خواهنده‌ام هنوز عماد
اگرچه در سخن از جمله همگان پیشم
حدیث نغز ترا بنده‌ام هنوز عماد
بلشت ورامین، شهریور ۱۳۳۰

طوس ما

ری دماوندی دارد، همدان الوندی*
اصفهان رودی و شیراز صفائی دارد
طوس ما از بر کنهای عزیزی که در اوست
هر قدم عاجز و آخوند و گدائی دارد!
مشهد - مهرماه ۱۳۲۶

* نسخه بدل این مصرع رامینوان: «ری دماوندی و شهر همدان الوندی»
گفت، یا «ری دماوندی و دارد همدان الوندی» ولی من متن به ذوقم خوشتر
میآید، با همان سکنه که در وزن دارد، زیرا این سکنه درین وزن از لحاظ ←

جهانگیرا، به آیین تفضل*

جهانگیر، ای جهانی شور زیبائی، که در کامت
یکی شیرین و شیوا شعر صد مزرع شکر کارد
توئی، بی شک توئی، شاهین آفاق برومندی
که در پرواز هفت اقلیم را در زیر پر دارد
دلت خورشید جاویدیست، مهر و مردمی نورش
گفت ابری که بر کشت هنر در و گهر بارد
تونیک ای دوست میدانی که دارم دشمنی بدخواه
که آزار مرا دایم سپه در رهگذر آرد
دنی قصابکی ضرب المثل در ناجوانمردی
که تنها می تواند قوچ حمقش را پسر وارد

← عروض عیب و اشکالی ندارد و مجازاست و نظائر آن در ادب فصیح و بلیغ اساتید کهن بسیار، و با اینهمه خواننده مختارست هر کدام ازین سه وجه را که می خواهد متن را، یا دو نسخه بدل این حاشیه را، اصل بدانند و متن اختیار کند و در بیت دوم نیز «امامی» بجای «عزیزی»

* اخوانیه ایست ذوقافیتین چنانچون سپارشی ذوقبضتین که در «قضیه مشهوره» آن جوانمرد قصاب خطاب به دوست و همشهری ارجمند جناب جهانگیر تفضلی گفته ام، اگر چه نتیجه دلخواه آن مهربان به حاصل نیامد، لذا جهد و پایمردی و قدم صدق و صفای آن دوست مأجور و مشکور است و شکر و سپاس یاران بر من فرض. فبها، که این گونه امور بهانه ای شده باشد از بهر یاد کرد مهربانان و گرامیان در این اوراق پریشان...

مخبط قاطری گچسر. که گوئی مغز خر خورده
 به سرقت گرچه کسر از سارقان سنگر نارد
 خروشد سخت، گر بیند که سستی، ورتو باشی سخت
 ز بومان زارتر نالد، ز بوفان خوار تر زارد
 دگر زین رنج روح آزار، وزانبوهی اندوه
 دلم را نیست آن پروا و دستم را که سر خارد
 جهانگیرا، به آئین **تفضل** پایمردی کن
 که دستی بار این رنج از دل «**امید**» بردارد
 تهران - فروردین ۱۳۴۵

از شبهای شهریور سال ۱۳۴۳ شبی سعادت یاری کرد و دوست فاضل شاعر
 «**غلامحسین وجدی جواهری**» - پس از گشت و گذاری که در خیابانها
 داشتیم و ازین میخانه به آن میخانه رفتن و چه وچها - آخر شب در کلبه خرابه
 من، در زیر سقف آسمان شهریور تهران، به خواب مهمان من بود، و او فردا
 صبح قصد سفر به «سناوند» (بروزن دماوند) داشت که روستائیست از
 بیلاقیهای قم، تا اهل و فرزندان را به تهران بیاورد، و پیش از خواب دو سه
 ساعتی تا نزدیکهای سحر به شعر خواندن و گپ و سخن گذراندم و سپس او خوابید
 و صبح فردا سفری شد. يك دو روز بعد پا کتی بدستم دادند و این قطعه که «**وجدی**»
 سروده، در آن بود:

شبی برادرم، امید، مهدی اخوان
 مرا به خانه خود برد و مهربانی کرد

مرا بخانه خود برد و بادو صد اکرام
 برسم و عادت مألوف میهمانی کرد
 شراب و شمع فروچید و خوان گشود از لطف
 چنانکه شیوه او هست میزبانی کرد
 نیارمید شب از شوق و تا سحر گاهان
 به مهر و عاطفت از من نگاهبانی کرد
 پی قبولی خاطر مرا به لطف سخن
 ز هر دری سخنی راند و نکته دانی کرد
 ز بحر طبع گهر آفرین خویش چو ابر
 مرا بگلشن جان غرقه معانی کرد
 گهی ز شعر کهن تا به چرخ بال گشود
 گهی به طایر نو گوهم آشیانی کرد
 گهی نیایش بر شیوه خراسان برد
 گهی ستایش از سبک اصفهانی کرد
 خلاصه تا که سحر جلوه کرد و صبح دمید
 به شمع سوخته بزم همزبانی کرد
 الا امید من، ای آنکه رشحه قلمت
 هر آنچه کرد به تأیید آسمانی کرد
 بیاد آن شب این قطعه را زمن پذیر
 مرا ببخش اگر طبع ناتوانی کرد

من مشهدی هستم و دوستم غلامحسین جواهری وجدی ، قمی است و
میدانید که در مشهد حضرت امام رضا مدفونست و در قم خواهرش حضرت معصومه؛
پس میشود گفت گذشته از مناسبات دیگر من و وجدی حکم برادر و خواهر هم داریم،
باری در پاسخ قطعه «وجدی جواهری» گفتم:

وجدی جواهری

گفتم سحر به تابعه ، کای جادوی ظریف
کز تست شعر و شاعری ارسحر و ساحری ست
هان کج نشین و راست بگو، کیست کاین زمان
در اوج سحر و ساحری از شعر و شاعری ست؟
خندید و گفت: در بر الهام و معجزه
از سحر دم مزن، که بسی پوچ و ظاهری ست
گوهر شناس رسته معنی ، که شعر اوست
الهامی و لدنی و وجدی؛ جواهری ست

الا، کی شود؟...

اگر خیزد از شهر جانان نسیم تنم را نوید روان آورد
دل بینوا را نواها دهد تن ناتوان را توان آورد
به سهراب خسته و گلاویز مرک همان نوشداروی جان آورد
به پیری حزین بوی پیراهنی چو افسانه باستان آورد

به گمگشته‌ای در بیابان هجر ز کوی حبیبان نشان آورد
 پیام بهاران بیباغی که بود گرفتار جور خزان آورد
 ز صیاد بر بوده کبکی خبر به جفت خراب آشیان آورد
 یکی پیک رحمت چو باران لطف که می‌بارد از آسمان آورد
 نویدی که بر بال رؤیای آن توان رفت تا که کشان آورد



مگر باد گیلان نیامد به ری، که روح مرا ارمغان آورد؟
 مرا سوخت تند آفتاب فراق بگوئید تا سایبان آورد
 الا، کی شود آنکه روزی نسیم غباری از آن آستان آورد؟

تهران - دی ۱۳۲۷

خنده

معاشری ست مرا، خنده رو، که می‌خواهد
 که خنده حاکم دایم به حال ما باشد
 نصیحتی کند، اما بهوش باش که هیچ
 بدان عمل نکنی، کاین عمل خطا باشد:
 «چو گل بخند و بخندان و شاد و بیغم باش
 مس وجود ترا خنده کیمیا باشد»



ولی ز خنده مدان هیچ حال را بدتر
 که خنده زشت‌ترین خلقت خدا باشد
 دهن گشاده و رو پرچروک و تن لرزان
 دو چشم بسته و دو گوش پر صدا باشد
 فریب خنده برق‌ای فلان مخور که بسا
 هزار تیرگیش خفته در خفا باشد
 بسا گلا که بخندد، ولی چو در نگری
 هزار خارش در زیر برگها باشد
 بسا که خنده شوخ صراحی می‌را
 هزار آتش جانسوز در قفا باشد
 ستون سقف که شد همصدای خنده جغد
 نخست پایه ویرانی بنا باشد
 اجل که حمله برد، خانه‌را کند روشن
 چنانکه گوئی بیمار را شفا باشد
 چو گل بخندد و بیمار را بخندانند
 ولی چو در نگری درد بیدوا باشد
 بدام خنده چو افکند و برد جانش را
 دگر بخانه درون شیون و عزا باشد
 هزار بار مرا خشم باغبان خوشتر
 ز خنده گل کالوده باریا باشد
 کریم آباد و رامین - فروردین ۱۳۳۷

درستایش حافظ

... شب با صبا به زاری، رازی نهفته گفتم
فردا حدیث عشقم چون روز بر ملا شد
دور از تو، با حریفی بیگانه می زدم دوش
من غرق لجه غم، دل مست آشنا شد
دل تن به کس نمیداد، اما ترا لب بام
تادیدم، این کبوتر از دست من رها شد...
زین ایزدی سخن بس، مصحف ببند «امید»
حافظ نمیتوان شد، گیرم توان خدا شد!

با «محمد قهرمان» در کلاس پنجم دبیرستان آشنا شدم، به سال ۱۳۲۶ شمسی. او از احفاد «فتحعلیشاه قاجار» و اهل یکی از روستاهای «زاوه» قدیم است که امروز «تربت حیدری» نام دارد، بهر حال خراسانی است. محمد قسمتی از تحصیلات خود را در «زاوه» و بعد تهران گذرانده بود و اکنون در پنجم دبیرستان در مشهد با من همکلاس بود. هر دو شیفته شعر و سرود بودیم و بزودی با هم دوست و انیس شدیم و رفیق حجره و گرمابه و کوی. هر دو در آن زمان ها شعر کھائی می گفتیم و به انجمن ادبی خراسان هم می رفتیم و شعرمان بقول اساتید خراسان «روی در ترقی» داشت. بعد به تهران آمدم، خربها الله - تعالی، و دوستی و دیدار و معاشرت ما همچنان گرم و پر شور ادامه یافت، کم کم از قصیده و غزل به شعر نو گرایش یافتیم و من بیشتر و جدی تر از محمد چند شعر نو دیده ام که خاصه شعرهای «ساحل غمگین» و «عشقی در روستا» و «بالاخص «تکیه» ی او از جمله خوبترین و بهنجارترین شعرهایی است که من در مایمات

اسالیب نودیده‌ام. خلاصه، من در تهران - که خداش ویران کناد با این خاک دامنگیر که دارد - قصد حیلیم بدل به اقامت شد، اما محمد به قصد تحصیل آمده بود. درس حقوق خواند، موفق به خراسان برگشت، زن گرفت و اکنون در کتابخانه دانشکده ادبیات خراسان بکار مشغول است و شعر را هم در جنب زندگی معقول و آرامی که دارد، وجه معنوی حیات خود کرده است، دنبال میکند اما مع الاسف دیگر نه در اسالیب نو، زیرا او باز به شعر قدیم برگشت و این بار با جدیت بیشتر به غزل در شیوه هندی گرایید و امروز بحق یکی از قویترین و چیره دست‌ترین نمایندگان این سبک غزل فارسی است و در معتدلات هندی غالباً غزل استادانه و نغز و به اسلوب از او می‌شنویم، سوای تفنناتی که گهگاه در قصیده و قطعه خراسانی - عراقی، و شعرهای محلی تربتی دارد که خاصه درین زمینه محلیات کارهای بسیار بقوت از او دیده‌ایم، اما البته - مانند ملک‌الشرا بهار و دهخدا و شهریار و غیرهم - محلیاتی که یک شهری تحصیل کرده و مسلط بر شعر و ادب می‌گوید، نه از آنها که روستائیان عامی امی و بسیط الاحوال و خلص می‌سرایند و این حال، بد یا خوب، خصلت و خصوصیت محلی‌های محمد است مانند آن دیگران و جز آنان - که اگر از بعضی جهات اشعار محلی او روستائیان نه محض و بسیط نباشد از جهات دیگر مافات او بقوت منه را بخوبی جبران میکند. باری، خوشبختانه دوستی من و محمد هنوز برقرار است و برقرار باد تازنده‌ایم و من این الفت و تفاهم را موهبتی ایزدی و از مغتنمات زندگی خود دانسته‌ام و میدانم او دیگر چندی است که سخت هندی شده است و من هم برای خود بین خراسان و هازن در آن کلاته و کشتزار کی و باغچه‌ای احداث و آباد کرده‌ام، اما همچنان هموطنیم و همدل و همزبان و این وطن مصر و عراق و شام نیست، عالم ذوق است و سخن و تفاهم و انس ارواح. ما در عالم اخوانیات و مشاعرات متداول، از قدیم و ندیم باهم، گاه به رسیلی و گاه به تکخوانی زمزمه‌ها و درد دل کردنها و گفت و شنودها داشته‌ایم و داریم و گویا همین تنها یادگار زندگی و الفت اصحاب شعر و سخن است که احیاناً چارصباحی باقی میماند و گفت:

بستان و بده، بگو و بشنو شبهای چنین نه وقت خواب است

بگذریم، وقتی محمد برای من غزلی - البته نه در عوالم هندیات - گفت و فرستاد که اینک آنرا پیرایه و زیور دارغنون، می‌کنم، الله در قائله:

امید! کجایی؟

هم یاد توام بس بتو چون دسترسم نیست
کز خلق ملولم، سردیدار کسم نیست
بیروی عزیزان نفسی شاد نباشم
بگذار بمیرم چو کسی همتقسم نیست
دیوانه عشقست دل، ارنه من عاقل
خون خوردن ودر خاک تپیدن هوسم نیست
آزادی خود را بدو عالم نفروشم
صیاد! مرنج ار که هوای قفسم نیست
نه تاب غم هست و نه دل میکنم از عشق
بیچار گیم بین که ره پیش وپسم نیست
از گلشن دیدار تو بعد از شب هجران
گل هر چه بدامن ببرم بازبسم نیست
با بال هوس جانب شهر تو پریدم
امید! کجائی؟ که درین شهر کسم نیست

دیماه ۱۳۳۳

چندی بعد نیز «محمد» غزلی دیگر برای من گفت و فرستاد که از غزلهای او در ملایمات هندیست، این یادگار عزیز را نیز گرامی داشته ثبت میکنم و چون تاجی بر سر قطعه خود میگذارم و هی هنده، طابت انفاص قائله:

از تو ای راحت جان تا من بیدل دورم
 گرد بادم که ز آسایش منزل دورم
 بند بندم چونی از ناله جانسوز پیر است
 کز دم گرم تو ای همنفس دل دورم
 شبنم پاکم و از بوسه گل محرومم
 موج بیتابم و از دامن ساحل دورم
 مجلس افروز شب تار عزیزان بودم
 منکه چون شمع سحر دیده ز محفل دورم
 در بیابان طلب ناله کنان همچو جرس
 راه می‌پویم و پیوسته ز منزل دورم
 ای جنون خاطر مآسوده اگر هست ز تست
 که به تأیید تو از مردم عاقل دورم

تبان ۱۳۴۱

اکنون مدتهاست که «محمد قهرمان» در مشهد ساکن است و من در
 تهرانم، غالباً او هر چند گاه روزی چند بنهران می‌آید، دیداری تازه میکنیم،
 هر کدام شعرهای نوسروده را میخوانیم و چارصباحی بدینگونه میگذرانیم و میگذرد،
 تا باز نوبت سفر کی و با که باشد و فرصت دیدار کجا، باری از بارها که مدتی
 بود این دوست قدیمی سخنور و صاحبذوق را ندیده بودم و امکان سفر به خراسان
 نداشتم و دلم بس هوای او کرده بود، این اخوانیه‌را به شوق او سروده برایش
 بخراسان فرستادم:

اسم و آسمان

اسما شنیده‌ام ز سماء آید و یقین
در هر کسی ز معنی نامش نشان نهند
خیلی فرشته‌اند و چنین‌ست کارشان
تا فی‌المثل نه نام چنین را چنان نهند
هر اسم را پدید شود وجه تسمیت
وز بهر قفل راز کلید نهان نهند
بسته‌ست راه چون و چرا، زانکه نامها
بر همگان خلق زمین ز آسمان نهند



اما من این حدیث نمیدارم استوار
گیرم بروم از شمر همگان نهند
ما در میان نهیم که انکار ما چراست
و آنانکه منکر ما، هم در میان نهند
پیزی افندیان زبون را به خیره نام
رستم تکین به‌صولت و سهرابخان نهند
این را که اعورست، گراعمی‌ست، عین‌دین
و آنرا که اخرس‌ست طلیق‌اللسان نهند

بس تهمت است زلفعلی بر کلان، چنانک
 زیبایک حسین به دیو کلان نهند
 اسماگر از سماست خبر را چرا عیان
 خوانند خلق و نام یقین بر گمان نهند؟
 و یحک، چرا محمد ما را که بود و هست
 دریای لطف و مهر، لقب قهرمان نهند؟
 از روشنی و گرمی با مهر مانند او
 هان نام قهرمان ز چه بر مهرمان نهند؟
 اولطف محض، عین وفا، ذات مردمی است
 نامش سزد لطیف و لقب مهربان نهند



اینجا فرشته‌ای بزمین آمد از سپهر
 ز آنسانکه طیر پا به لب آشیان نهند
 گوئی که بود تابعه، ز آن جادوئی گروه
 کافسون شعر در نفس شاعران نهند
 گفت: ای امید! ای که ترا نام می‌سزد
 چاووش کاروان غمان زمان نهند
 او قهرمان کشور شعرست و اهل فضل
 گردن به حکمرانی این پهلوان نهند

امروز آن اوست تولای هندوان
 وین قوم سر به سجده بر آن آستان نهند
 نظمش به رتبتیست که کسر آیدش اگر
 همتای نظم صائب جادو زبان نهند
 گر عرفی و کلیم بر آرند سر ز خاک
 بس بوسه‌ها به کلک وی و آن بنان نهند
 خواهند اگر به کنه یکی بیت او رسید
 باید که تن به رنج یکی امتحان نهند
 پیوند کرد بایدها بیتهای خویش
 تا زیر پای فکرت خود نردبان نهند



تا بر سپهر مهر چو پوشید چشم و چهر
 چندین هزار چشم دگر پاسبان نهند،
 مرد بخیل تا رمد از میهمان، ولی
 قوم کریم در بگشایند و خوان نهند،
 تا چهر عاشقان جفا دیده، فی‌المثل
 باشد چنانکه آینه پیش خزان نهند؛
 ایدوست، شاد خور زی و جاوید شادمان
 کت نعت و نام شاد خور و شادمان نهند

سُر و سرود بر عرف خاطر تار

تا از نجوم پنجره در آسمان نهند

تهران - اسفند ۱۳۴۲

خرده نگرش

هر کسی از سفره گسترده رنگین عمر

بهره‌ای خوش بردو مارا بهره جز حسرت نبود

«یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان»

پیش از ایشان کس تو گوئی بر خر دولت نبود

غافلند از گوشمالی‌های دهر خیره چشم

روشن آنکس کاو بگوشش پنبه غفلت نبود

بس «ابد مدت» نوشتند از پس هر دولتی

دولتی اما در این عالم «ابد مدت» نبود

بعد ازین باید به قسمت اعتقاد آورد «امید»!

ور نه ما را یکدم آسایش چرا قسمت نبود؟

نادرست است اینکه گفتند: آسارا نوبتیست،

آسیابانی که من دیدم، پی نوبت نبود

میزبان من مگر رحمت نمی آرد به من؟

کانچه بر خوردم ز خوانش جز غم و نکبت نبود

تهران - اسفند ۱۳۴۳

در شب جمعه ۴۱/۱۱/۱۶ در تهران بشوق دیدار حضرت استاد محمود فرخ خراسانی که چند صباحی به تهران آمده بودند با قطعه‌ای دیگر هم در اینمغنی سروده شد و فردای آنشب در محضر سامی آن گرامی خوانده آمد در تهران رهنمون به خانۀ استاد دوست فاضل کوشا «حسین خدیو جم» بود، قطعهٔ اول این است و قطعهٔ دوم با عنوان «ارمغانی از برای فرخ»، پس از این قطعه می‌آید که هر دو در یکشب و با یک مقصود و مقصد سروده شده است

سروشی دی بگوشم گفت : دیگر

تـرا فردا سعادت رو نماید

زشادی دوش هیچم خواب درچشم

نیامد تا سحر، کاین شب چه زاید

دلـم با آرزو خوش بود و میخواست

که شب گـر عمر من باشد سر آید

و گر خورشید باشد جان من، زود

بر آید، وین شب تـاری نپاید

خروس، آن مرغ خوشخوان، کوکه از شوق

گشاید بالها و بر بساید

به پیش کاروان روشنائی

چو چاووشان سرود خوش سراید

«دل من در هوای روی فرخ»

بجان خوش بود و می شایست و شاید

سروشم مژده دیدار او داد
 که انده کاهد و شادی فزاید
 بدل گفتم : خوشا حال تو فردا
 کت آن استاد در بر رو گشاید
 بکرداری که بس درطوس دیدی
 کنون درری ، هم از آنسانکه باید ،
 سلامی روستائی وار گوئی
 ولی دور از طمع ، کان از تو ناید
 نشینی شاد وز فیض حضورش
 ترا ز آینه زنگ غم زداید
 فری فرخ ، فری آن خلق محمود
 که از پیر و جوان دل می رباید
 فری آن جادوانه خیل اشعار
 که زی آن خاطر عاطر گشاید
 کهن شعر خراسان بی شک امروز
 از آن طبع نو آئین سحر زاید
 ثناگوی ادب باشد ثناگوش
 ستاید فضل را هر کش ستاید
 «امید» اینک درین حضرت بدین شوق
 چو بخت خویش طبعی آزماید

در یکی از جلسات انجمن ادبی خراسان در سال ۱۳۲۷ ضمن حرفها و گفتگوها از حضرت استادی گلشن آزادی در باره شب زنده‌داری و خواب و بیداری مرحوم سالار مؤید مسعودی خراسانی، از فضلا و سخنوران خراسان در این اواخر، نکته‌ای شنیدم که از آن خوشم آمد و قطعه «سحر یا بامداد» را در آن خصوص گفتم و در آن انجمن خواندم و بوسیله جناب گلشن برای آن مرحوم فرستادم چندی بعد در همان محفل ادبی استاد گلشن آزادی در پاسخ من قطعه‌ای که سروده آن شادروان بود، آوردند و خواندند که در دفتر «یادها و دیدارها» یادداشت کردم. اکنون که سالها از آن روزگار گذشته، این دو قطعه را برای ذکر خیر و یادگاری از آن سخنور فاضل خراسانی در این دیوان می‌آورم. نخست من این قطعه را گفتم و فرستادم:

سحر یا بامداد

این ز بزرگی شنیده‌ام که ندیمی
گفت به مسعودی آن مؤید و سالار
کای هنری هوشیار مرد کهنسال
کز تو به هنجار دیده‌ایم همه کار
ای سره مردی که طرفه طوطی کلکت
شگر بارد به گاه نطق ز منقار
گر دهیم مشفقانه رخصت پرسش
از تو مرا پرسشی ست گوش‌فرا دار
صبح از آن پیشتر که چهره نماید
خسرو سیارگان ز مطلع کسپار
سخت دریغ ست و حیف مستی خفتن
ویژه ز بیدار مغز مردم هشیار

درك فيوضات صبح و لنت آنرا
 جمله بزرگان ستوده‌اند به تکرار
 وه چه شگفت آیدم ازینکه تو هر روز
 صبح همه خفته‌ای و شب همه بیدار
 اول بیداری سپهر تو خسی ؟
 نیست خود این کارت ای بزرگ بهنجار!
 گر همه گستاخی است، گویمت ایدر:
 اینت یکی نا ستوده کار پدیدار
 موجب این کار چیست؟ پرسم ودانم
 چون تو کسی را خلاف نبود کردار



گفت مؤید بدان ندیم که : احسنت
 ایدك الله ، فری به نطق شکر بار
 وه که چه بیدار مغزی ای هنری مرد
 وه که چه بسیار هوش، وه که چه بسیار
 هوش کس از «آدمی» ندیده بدین حد
 هوش همه خر دلست وهوش تو «خروار»،
 آنچه تو گفتی درست بود، زهی گفت
 اینت یکی دلپذیر گفته و گفتار

ليك بگويمت پاسخی که ز صد صبح
 در گذرد لذتش به قیمت و مقدار
 اینکه شبان تا طلوع فجر نخسبم
 سهل کنم بر خود این ریاضت‌دشوار،
 هست در آن حکمتی، و گر نه تو دانی
 مرد خردمند نیست خویشتن آزار
 تا نکنم درك فیض روح سحر را
 ره ندهم خواب را بدیده بیدار
 باد سحر خوشترست از نفس صبح
 چون زر و سیمند ایندو در بر هشیار
 صبح چومشك‌ست، پیش دیگر اوقات
 ليك نه در پیشگاه نفعه اسحار
 مشهد - امرداد ۱۳۲۷

و آنکاه این قطعه از شادروان سالار مؤید
 مسعودی در پاسخ قطعه من رسید:

شاعر آزاد راد، مهدی امید
 گفته ز فکر دقیق و طبع درر بار
 از سحر و صبح، ایندو وقت، کدامست
 بهتر و خوشتر به نزد مردم هشیار

کرده ز طبع لطیف وصف ازین دو
 لایق هر يك ازیند و وقت به مقدار
 در بر مضمون نموده فکر بدیعیش
 نغز لباسی که در خورست و سزاوار
 مقصد خود پرورانده است و نهاده
 در دل لفظ قلیل معنی بسیار
 ابن یمن گر بدی و دیدی و خواندی
 کردی صد آفرین به قائل اشعار
 گوهر فضل و ادب هنوز در ایران
 هست فزون، لیک کم شده ست خریدار
 نام من آورده است مهدی امید
 ذیل همین قطعه در زمینه گفتار
 شاگرد و از صمیم قلب بخواهم
 صحت وی هر سحر ز حضرت دادار
 صبح دمیده ست و وقت خواب رسیده ست
 مهدی امید ما ! خدای نگهدار

برای احمد شهنا

قطعه

ای احمد شه ، احمد شه ، احمد شهنا
 ای روی تو گل ، بوی تو گل ، خوی تو گلزار

محبوب‌ترین، خوبترین، دوست‌ترین دوست
 دلخواه‌ترین، ماه‌ترین، یار‌ترین یار
 مصداق توئی آیت زردشت کهن را
 ای نیک به گفتار و به کردار و به پندار
 کالای ادب را، چو متاع شرف و صدق
 با شوق فروشنده و با مهر خریدار
 مهر تو به مهدی اخوان شاید اندک
 اما به حسین اخوی بی‌شک بسیار
 پیغام تو آورد برادرم و شدم شاد
 شد بیشتر از پیش دل از مهر تو سرشار
 همواره سلام تو رساند بمن و من
 گویم که درودم برساند بتو هموار
 رحمت به وفای تو، که یاران کهن را
 از یاد نبردی و کنی لطف به تکرار
 از شوق تو دل در قفس سینه چومرغی
 بس پر زد و سر زد بدر و بال به دیوار
 افسوس که این زندگی بی‌سر و سامان
 با رسم‌وره در هم و آشفته و بیمار،
 طوری‌ست که مادر نکند یاد ز فرزند
 بنگر که رسیده‌ست جهان را به کجا کار

آنجا که رود عاطفهٔ مادری از یاد
 پیداست که حال دگران چیست بناچار
 افسوس که اینست کنون حال زمانه
 اندوه که اینست جهانرا ره و رفتار
 من با تو به يك شهر و زدیدار تو محروم،
 نفرین به زمین و فلک و ثابت و سیار
 گوئی که تو در مصری و من مانده به کنعان
 یا آنکه تو در هندی و من رفته به فرخار



خواندیم و شنیدیم بسی وصف قیامت
 از واعظ ناسا متعظ و دفتر اخبار
 آن وصف که نه مال و نه فرزند دهد سود
 و آن حال که نه اصل و نسب کم کند از بار
 آن وصف که هر وضع شود پاك دگر گون
 و آن حال که هر چیز شود نيك نگو نثار
 آن وصف که کاری نکند فضل و نه آداب
 و آن حال که سودی ندهد نثر و نه اشعار
 آن وصف که میزان نکند يك جو بخشش
 و آن حال که مالک ندهد يك دم زنهار

آن وصف که خونین دمد از مغرب خورشید
 و آن حال که لرزد ز می و جنبد کهسار
 با آنکه قریبست به سرها تف خورشید
 از خوف بود عرصه محشر چو شب تار
 آن عرصه هول آور پر دهشت و تشویش
 وان صحنه حیران کن پرانده و تیمار
 هر جا گذری ضجه و افغان ز شکنجه
 هر سو نگری ناله و فریاد ز آزار
 جز طایفه‌ای چند که در زندگی خویش
 بودند ستایشگر آن قاهر جبار،
 و اکنون همه شادان که پوشید گنہشان
 با پرده غفاری خود داور ستار،
 زین طایفه خوشدل و خوشبخت گذشته
 باقی به فغانند از آن قادر قهار
 وز دوزخ و فردوس و بد و نیک بفریاد
 وز زندگی و بود و نبود و همه، بیزار...
 اوصاف قیامت بس از اینگونه که گفتم
 وانگونه که ثبتست در اخبار و در آثار،
 صد بار بتر ز آن و دو صد بار عجب‌تر
 در زندگی ما شده امروز پدیدار

الحق که بود زندگی امروز بسی زشت
 هم بدتر و دشوارتر از هر بد و دشوار
 شمع ادب و مهر و محبت ، شده خاموش
 تیغ شرف و حق و حقیقت، زده زنگار
 امشب بتر از دیشب و امروز ز دیروز
 امسال ز پارینه بتر ، پار ز پیرار
 بیداد فرنگان بود آنگونه که گوئیم
 رحمت به هجوم عرب و حمله تاتار
 بیداد گسرانی همه در جامه انصاف
 دیوان و ددانی همه در کسوت احرار
 بیهوده دهم شرح که چونست زمانه
 خود بینی و دانی، نبود حاجت گفتار...
 گلشن شده چون گلخن پر خار و گلی نیست
 گیتی شده پر نیش و بهر گوشه خزان مار،
 باری تو بمان و تو بمان، ای سخت نوش
 آری تو بمان و تو بمان ای گل بیخار
 ای احمد شه ، احمد شه ، احمد شهنا
 ای روی تو گل، بوی تو گل، خوی تو گلزار

تهران - شهریور ۱۳۴۴

تازگی‌ها

نق نقو بچه ننگی کهمپرس
 میزند حرف جفنگی کهمپرس
 از بتان شهر فرنگی کهمپرس
 دختر مست و ملنگی کهمپرس
 آفت زبر و زرنگی کهمپرس
 روزو شب بادل تنگی کهمپرس
 به کمین ماده پلنگی کهمپرس
 چشم و ابروی قشنگی کهمپرس
 به دل من زده چنگی کهمپرس
 میکند بو و برنگی کهمپرس
 توری و دامی و سنگی کهمپرس
 نو کر گوش بزنگی کهمپرس
 رفته در کام نهنگی کهمپرس
 به غریوی و غرنگی کهمپرس
 میکند مکث و درنگی کهمپرس
 میخورد تیر خدنگی کهمپرس

تازگی‌ها دل «امید» شده‌ست
 میکند فکر محالی که مگو
 قصه اینست که او دیده به ده
 دارد این مردك همسایه من
 روستائی صنی خوش پرو پا
 بینم از رخنه دیوار او را
 خفته در راه من بز دل و دل
 دارد این طرفه غزال ددری
 موی پر پشت نیاراسته اش
 متصل میشکند تخمه سیاه
 هوس انداخته در راه دلم
 چشم من هم شده در خدمت دل
 دل به دریای هوس غرقه شده
 متصل نق زند و داد کشد
 میزنم تا که بر او توپ و تشر
 جگرم ز آن نگه حسرت بار



داشت بامن سر جنگی کهمپرس
 گوشمالی قشنگی کهمپرس

باز دیشب دل دیوانه من
 گفتم: ایدل، بخدا میدهمت

میخورد نام به ننگی که مپرس
بعد از آن زهر و شرنگی که مپرس...

اهل ده گر که بفهمند بد است
شهد عشق من و تو خواهد شد



شده دیوانه منگی که مپرس!
میکند گریه به رنگی که مپرس
بلت ورامین - شهریور ۱۳۲۹

دل من حرف به خرچش نرود
میکشد آه به قسمی که مگو

دریا و غدیر

سبزمین «ریحانه» آن لولی که چون خواند غزل
ساز من سهل ست ، زبید چنگ ناهیدش رسیل
دوش در بزم طرب بیتی دوخوش میخواند و داشت
زیر اوجی بی نظیر و بم حسیضی بی عدیل
شهر و ای شهر قدس و گوشوار عرش گشت
شعرك من با غنای آن دلارام جمیل
روح و رحمت ز آسمان آید همیشه بر زمین
دوش اما از زمین زی آسمان میشد گسیل
ناگهان دیدم که گوئی در جوابش از بهشت
نهری از نور است جاری ، به ز فیض سلسبیل
«البداء و حلّ حلاً» غلغل کربوبیان
آید از عرش مجید حضرت ربّ جلیل

تا فرود آمد، بشارتگوی تحلیل غنا
 آیتی مکتوب بآب زر پیاالش، جبرئیل
 سبز خود «ریحانه» را گفتم: هزارت آفرین
 ای غنایت بی بدل، ز آنسانکه حسنت بی بدیل
 از پس داود خوش الحان غنا تحریم گشت
 بسکه بد خواندند قوم تازی و نسل خلیل
 موسیقی شان زوزه را مانستی و آوای دد
 یا حدای اشتران، یا آنچه باشد زین قبیل
 خیل دون را ساز ناساز آید و آواز پست
 سیل چون پر لای خیزد، پر لجن افتد مسیل
 آن غنای چون غنا در قالب بیروح و جان
 لاجرم تحریم گشت و از علل رست آن علیل
 در اغنای پارسی، با شعر پر شور دری
 تو غنا را روح و جان بخشیدی و اصل اصیل
 با غنای تو خدا را هم بدا حاصل شود
 ای به لطف ذوق خالق خلق تو بهتر دلیل
 گنده شد قوم عرب را در غدیر آب غنا
 لیک دریای عجم، پهنا و ژرفا میل میل
 آب اگر باریک یا مرداب، شاید شد پلید
 ورنه پاک آید چو کارون، گنگ و آموی و عدیل

تهران - اسفند ۱۳۴۶

ارمغانی از برای فرخ

قطعه ذیل و قطعه «تو چون صفای...» در
ذیل مقاله‌ای از سراینده در کتاب «یادنامه»
هفتاد سالگی فرخ، نیز طبع و نشر شده

زی شه عرصه هنر بیرم ؟	مات بودم چه ارمغان به مثل
بسوی چشمه سحر بیرم ؟	من تاریک دل کدامین شمع
جانب شمس یا قمر بیرم ؟	زین شب تیره جان کدام اختر
چه سوی گنج سیم وزر بیرم ؟	باتهیدستم، که موروثی ست ،
چون سوی بحر پر گهر بیرم ؟	گیرم اشعار من چو آب ، اما
به کلیم پیامبر بیرم ؟	یا همه سحر محض، سحر چسان
کارمغانی چو نقشگر بیرم،	نه مرا خامه‌ای نگاره نگار
تانوای خوشی مگر بیرم؛	نه مرا زخمه‌ای نوازنده
پیش ارتنگ خوش صور بیرم ؟	خود گرفتم چنان، کدامین نقش
یا انکیسای نامور بیرم ؟	یا چنین، من چه لحن زی داود
کز تفصیل مختصر بیرم ،	نه ز تاریخ مجملیم فصیح*
که ز فرخندگان اثر بیرم،	نه بدستم سفینه‌ای فرخ*
زین نمط من چه شور و شر بیرم ؟	شعر من در طریقت «نیما» ست
رستم زال را خبر بیرم !	ز «آخر شاهنامه» خوش نبود*
من «زمستان» خویشاگر بیرم.	نیز خوش نیست زی بهار ادب*

* اشاراتی که در ابیات مشخص به ستاره است اولاً به بعضی کارها و آثار—

پس همان به که فسخ عزم کنم نروم تا نه در دسر ببرم
 باز دیدم ز هول محرومی دل تپد بیقرار در ببرم
 گوید از ارمغان بیا بگذر چند پرسی چه خشکوتر ببرم؟
 ما حاضر عذر خواهدت، درویش! تو بگردار ما حاضر ببرم
 ارمغان شوق و شور و شادی من هان ببر، هان مرا ببر، ببرم!
 تهران - شب جمعه ۴۱۱۹۳۶

تجدید

سیاهکوشه ماتمسرای بی عشقی فسرده بود
روانم ...

شهریار

راه بر من بسته‌ای در این شب تاریک جنگل
 شوخ چشمی میکنی، زیر انمی بینم ملالم
 آب اگر خواهی بنوش و راه خود بسپار و از من
 بگذر و بگذار روشن ماند این چشمه‌ی زلالم
 پوپک پارینه من! زین قفس دیگر چه خواهی؟
 من همان مرد حسود کازمودی ماه و سالم

— استاد محمود فرخ — صاحب قصیده فریده «یارب عرب» — راه میبرد و از جمله تصحیح و انتشار سه مجلد تاریخ گرانبها و منبر «مجمعل فصیحی» تألیف فصیحی خوافی و نیز «سفینه فرخ» که از کارهای مشهور استاد است، و ثانیاً به دو دیوان از کارهای من بنام «آخر شاهنامه» و نیز «زمستان» که استاد کهنسال ما با آثار بشیوه نونیمائی این کتاب ها، میانه خوشی ندارند.

من حصار آهنینم؛ من چنانم من چنینم
بر حذر باش ای پلنگ ماده خوش خط و خالم
نیاوران - شهر بورماه ۱۳۳۴

بسکه بامی دشمنم

منکه با عالم صفا و دوستی را طالبم
خود نمیدانم چرا عمری ست بامی دشمنم
روز و شب در خانه، در میخانه، در هر جا که هست
بسکه با می دشمنم پیوسته او را می زنم!

حسب حال

نزیبتان یاری، نه از می ساغری، نزنان لبی
ای فلك بشناس، ما عیسی بن مریم نیستیم!
هر بتی رم کرد و خم شد، از کنار ما گریخت
ز آنکه ما سردار ارا کرم، صدرا فخم نیستیم
ای سیه دل زال گیتی، پشت مادر هم شکست
زیر بار رنج، آخر ما که رستم نیستیم.

بخت ما عمری است با رخت محرم ساخته
 ای ربیع العیش، ما تا چند محرم نیستیم؟
 با غم و بارنج و حسرت انجمن داریم ما
 نیست يك ساعت که ما یاران فراهم نیستیم
 «هیچ ازین خوبان گندمگون نصیب ما نشد
 ما سیه بختان مگر اولاد آدم نیستیم»؟

تهران - آبان ۱۳۲۷

عماد خراسانی پس از واقعه دردناک خودکشی «جانانه»
عماد جان! چنانکه من در مقدمه دیوانش نیز اشاره ای کرده ام، چندی
 خانه نشین شده بود و ریش و پشم رها کرده، به جد سرگرم دعا
 و نماز و نذر و نیاز و احضار ارواح. تا مگر بتواند با آن دنیا، اعم از آنکه بی سیم
 باشد یا باسیم، رابطه ای برقرار کند، خلاصه در ایام این اعتزال و گوشه گیری
 عماد با کسی رفت و آمد نمی کرد و جز بعضی دوستان دمخور و نزدیک کسی هم
 بسراغ او نمی رفت. من در آن اوان که او حال و وضعی ناجور و بحرانی
 داشت، وظیفه خود می دانستم که بیشتر بدیدارش بروم تا مبادا خدای نکرده خودش
 بخواهد مستقیماً و رأساً برای بند کردن سرسیم ارتباط یکپا یواشکی به آن دنیا
 برود که فوراً برگردد، اما خواجه بویحیی متخلص به عزرائیل بفهمد و نکند
 برگردد و آنوقت دیگر هیچ، زحمت ساختن يك طومار مرثیه و يك طقرا ماده
 تاریخ روی دست فضلا بماند. الغرض آمد و رفت هرروزه من بخانه او مدتی
 ادامه داشت تا اتفاقاً باری از بارها نتوانستم در موعدی که قرار بود بسراغش
 بروم و چند روزی که گذشت، دیگر شرم خلف وعده و بدقولی نیز بیشتر مانع
 رفتن بود تا بالاخره این قطعه را گفتم و بمنوان جریده معذرتخواهی برایش
 بردم بمداً او نیز قطعه ای در جوابم گفت که پس از قطعه من آمده و خواهید دید.

در قطعه من - شش بیت به آخر مانده - مقصود از «اوستاد» شادروان «منشی باشی عبدالحسین نصرت اصفهانی» و سپس خراسانی است که از اساتید کهنسال و درجه اول حوزه شعر و ادب خراسان در عهد اخیر بود و منتخبی از دیوان و مثنوی «فروزنده» او را با مختصری از شرح حالش استاد محمود فرخ در سال ۱۳۳۰ شمسی در خراسان منتشر کرده‌اند و قطعه شعر «پیری» او بسیار مشهور است و از بهترین شعرهای فارسی درین معنی . من مکرر در مکرر از محضر او در انجمن ادبی خراسان بهره‌مند شده‌ام ، بر من حق استادی او مسلمست و تخلص «اهید» را نیز در سال ۱۳۲۵ شمسی آن استاد به من پیشنهاد کرد و (اگر چه از تخلص مخلص بازی و این قبیل اسالیب قدمائی خوش نمی‌آمد، اما چون او خواسته بود) پذیرفتم اکنون نیز مقصود ازین تفصیل یادی و ذکر خیری ازوست و بیت بعد - پنج بیت به آخر قطعه مانده - نیز تضمین گونه‌ای است ، البته نه به عین لفظ، این رباعی استادانه او را:

دنیا چو حبابست ولیکن چه حباب

نه بر سر آب ، بلکه بر روی سراب

آنهم چه سرایی که ببینند به خواب

و آن خواب چه خواب، خواب بدمست خراب!

که رباعی درین معنی با این ایجاز و اغراق زیبا در ادب ماسا کم‌تر دیده شده . نصرت گویا در یکی از سالهای اوایل ۳۰ به خراسان در گذشته و همانجا به خاک خفته، خاکش از بارش انوار ایزدی پر نور و سیراب باد.

امروز هم گذشت و نشد کار و بار جور

تا من بدیدن تو شتابم عماد جان

یکهفته، بلکه پیشتر از آن قرار بود

کز محضر تو بهره بیابم عماد جان

آنروزها گذشت و من از خلف وعده سخت

این روزها به رنج و عذابم عماد جان

با این خطا، صواب بود حال اگر کنی
 بد قول و ناحساب خطابم عماد جان
 اکنون من از خجالت اینکار نادرست
 از حیث رنگ مثل شرابم عماد جان
 یعنی اگر درست بخواهی ز فرط شرم
 چون لغفوی خاله ربابم عماد جان
 بشنو یکی دو حرف ز مخلص تفنناً
 و درخواستی بگوی جوابم عماد جان
 چندی است سخت، از توجه پنهان، بکارها
 من مبتلا به لغت و لعابم عماد جان
 چون افعیان کوفته سر، گرد خویشتن
 در کارها به پیچ و به تابم عماد جان
 خواهم اگر دو سطر نویسم به دوستی
 ننوشته نیم سطر، به خوابم عماد جان
 در خواندن کتاب، نخوانده دو سطر خواب
 خم می کند به روی کتابم عماد جان
 از چار باغ تا دم سر شور را درست
 يك عمر در ایاب و ذهابم عماد جان
 در چشم نیمه خواب من آید جهان سیاه
 کوئی که چون زنان به حجابم عماد جان

چون ماهیم که بر سر او اوفتد حباب
 وین گنبد بلند حبابم عماد جان
 باری، ازین خطا که زمن سرزده ست، حال
 تا حشر مستحق عقابم عماد جان
 محروم از حضور تو و پاک می کند
 تنها همین عقاب حسابم عماد جان
 اما اگر ز حال دلم با خبر شوی
 اقرار میکنی که مصابم عماد جان
 من نیز از زمانه ملولم، وزینجهت
 چشمان شده ست رشک حسابم عماد جان
 دردا که با کسی نتوان گفت درد خویش
 در غم گذشت عهد شبام عماد جان
 خوش گفته «اوستاد» که آید بچشم دل
 آن شعر همچو درّ خوشابم عماد جان
 دنیا که چون حباب بود بر سر سراب
 آمد به خواب مست و خرابم عماد جان
 فرداست کز صوامع قدسی خبر رسد
 بر باد رفته تیره ترابم عماد جان
 جهل و جنون نگر که فرستم سوی تو شعر
 حقا که مستحق عتابم عماد جان

اما مرا ببخش تو ای شهسوار شعر
چون کز ملازمین رکابم عماد جان
حساسی و بزرگی و در بین شاعران
یکتن ترا نظیر نیابم عماد جان
مشهد - خرداد ۱۳۲۷

واما قطعه عماد در جواب آنچه گذشت... که در آن، حرفه‌ای از قبیل دست و سهر و عزلت و ذکر، و غیره انعکاسی است از احوال خود عماد در آن حال و روز و بعضی حرفه‌های دیگر از قبیل «برنج فردیک دم‌سیا» و غیره نیز اشاره‌ای است به «قضایای عشقیه رشتیه» که بطور پراکنده در «ارغنون» دیده میشود:

امروز هم گذشت و تو از در نیامدی
معلوم نیست می‌پلکی در کجا اخی
دیده‌ست چون توئی به یقین آنکه گفته است
نبود به قول و گفته خوبان وفا اخی
یا باز «تیکه‌میکه» ای افکنده‌ای به تور
به‌زان برنج فردیک دم سیا اخی
یا باز با جوانی لایبلغ الحلم
گشت سپهر کرده ترا آشنا اخی
حق میدهم، برای من «ریش‌پن‌منی»
تتوان ز حور و غلمان گشتن جدا اخی

یا اینکه باز فکر چو من غیر عادت
 برده‌ست چون اتر به ورای فضا اخی
 یاصمت و سهر و عزلت و ذگردوام و جوع
 بگزیده‌ای که هیچ شوی در خدا اخی
 یا فکر هینو تیزم فتادی که تا کشی
 آهن دلان به خویش چو آهنربا اخی
 تسخیر جن فتاده هوایش به سر ترا
 یا رمل و جفر و ساختن کیمیا اخی
 یا فکر کرده‌ای که بود و هم دوستی
 زینرو بدوستی زده‌ای پشت پا اخی
 القصه هر چه هست سرت بند گشته‌است
 بیپوده نیست غافلگی از یاد ما اخی

به یاد همدرس ایام دبستانی و حبیب و طبیب
 و خویشاوند جوان مرگم محمود فتالی (برادر
 کوچک مهدی) برای تسلی دل خواهر
 کوچکم فاطمه همسرش، گر چه اینگونه
 تسلی‌ها دردی دوا نمی‌کند اما میخواهم یادی
 از اینگونه احبا در دفتر و دیوانم باشد ،
 مرگ را چه دیدی؟...

محمود فتالی ، ای حبیب من
 ای هم تو حبیب و هم طبیب من

ای همدم و همنشین و همسالم
 ای خویش‌غریب بی نصیب من
 رفتی بسوی دیار خاموشان
 ای نغمه سرای عندلیب من
 ملعون سرطان ترا فرو میخورد
 می‌دانستی، غمین طبیب من
 می‌دیدى مرگ را و می‌دادى
 تا غم نخورم همی فریب من
 دو طفلك تو «پشوتن» و «آرش»
 دو زاده‌ٔ خواهر نجیب من،
 چون یاد تو می‌کنند، افروزند
 بس شعله بجان پر لیب من
 ای مرده جوان و تا ابد کرده
 داغ این دل خستهٔ غریب من
 یسار تو زند بجان من آتش
 محمود فتالی، ای حبیب من...

تهران - تابانگاه ۱۳۳۴

نامه‌ای به مادرم

محبوب من، ای مادر محبوب گرامی
 ای آنکه دل افسرده ز هجران توام من

خرم به دل، آسوده بجان باش، که بی شک
 خرم دل از آسودگی جان توام من
 هر چند که دیرست درین شهر گنهار
 دور از تو و دنیای خراسان توام من
 هر چند که دیرست بر این تیره صحایف
 چون کلک نه سر در خط فرمان توام من
 اما بتو، و آن قلب پر از مهر تو سو کند
 پیوسته بیاد تو و احسان توام من
 نا اهل مخوانم که درین وادی پر رنج
 کوشنده ز بهر تو و اقران توام من
 سوگند به مویت که گراید به سپیدی
 آشفته و مشتاق و پریشان توام من
 من فخر ز پیوند «علی» دارم و «مریم»
 پوروی و پسرورده دامن توام من
 روی حسن و خوی حسین و دم عیسی
 دارم همه را ، طفل دبستان توام من
 مرغی شدم آواز در افکنده به آفاق
 اما همه جا مدح و ثنا خوان توام من
 هر چند که پیمانہ زن و رند و حریم
 تا جان بودم بر سر پیمان توام من

هر هفته یکی نامه رهی سوی رهی کن
 در آرزوی طبع سخندان توام من
 دیوانی از آن شعر پر از سادگی و لطف
 بفرست ، که دیوانه‌دیوان توام من
 حیران توام من که درین ملک پریشان
 شادی طلبی مادر ، حیران توام من
 از من به پدرم، آن پدر پیر، بگو، گفت:
 قربان تو ، آماده قربان توام من
 معذورم اگر دیر کشید این سفرم باز ،
 شرمنده عفو تو و احسان توام من
 آن «مجلس موعود» بیارا ، که بزودی
 در طوس خراسانم و مهمان توام من
 تهران - اردیبهشت ۱۳۳۱

ملطفه دعوت

دعوت دوستی به محفل انس و عیش

خانه‌حالی چون بهشت‌ست از ندیمانی چو حور
 هم بهاران، بسکه گل داریم و نسرین و سمن
 باده‌ای داریم با ساز ، و سرودی دلنشین
 همچنین گاهی به آئین بذله و شعر و سخن

تار من گاهی رسیلی می کند، هر چند نیست
 همطراز شعر و آواز عمادالدین حسن*
 گوئی آن می همچو مهرست و سپهرش قعر خم
 بامدادش گف ساقی، شامگاهش کام من
 باده ای چون زر، بجای سیمگون، ساقی چوماه
 با ندیمانی بسان اختران رخشنده تن
 سیم افشانندیم و کار عیش چون زر شد، ولی
 کی گوارد بی ترس، ای بیتومن بیخویشتن؟!
 تهران - شهریور ۱۳۳۶

عاشقا...

ناصرحان جمله بد اندیش توو عشق تواند
 عاشقا، گوش بگفتار بداندیش مکن
 ترك مادر کن ترك پدر و ترك همه
 ليك ترك بت معبود دل خویش مکن
 تهران - تیر ۱۳۴۸

ملك دارا را ببین!

...تابناك از مطلع چاك گریبان چون چراغ
 آن دو گوی سیمگون نیمه پیدا را ببین!

* اسم اصلی «عماد خراسانی»، عمادالدین حسن برقمی است

ناز پرور یار ما ، شد مجلس آرای رقیب
 رنج بلبل، عیش گلچین، کار دنیا را بین!
 سالها از او امید مهربانی داشتیم
 مهربانی؟ آنهم از او؟ راستی ما را بین!
 ای که گوئی پیکرش چون برگ گل نرمست یار
 آن دل عاشق کش چون سنگ خارا را بین!
 که سکندر، که عرب، گاهی منول، و اکنون فرنگ
 يك عروس و چند شوهر، ملك دارا را بین!
 مشهد - بهمن ۱۳۳۶

قطعه

در مرثیه دختر کم
 تنگل

شب شود روز و روز گردد شب
 همچین بگذرد شهر و سنین
 عمر تیری رها شده ز کمان
 اجل اندر نهفت کرده کمین
 تیر اگر تیر آرش و رستم
 لاجرم جایی او فتد به زمین
 صید مسکین خورده تیر اجل
 چند داند گریختن ، مسکین ؟

گرچه صد سال ره رود ، آخر
 افتد از پای ، خسته و خونین
 اجل آنکه رسد چو برق، که هان
 میگریزی کجا؟ رسیدم ، هین
 چیست تیر اجل؟ همان خونی
 که خورد گرم در مشیمه جنین
 عمر چبود؟ گریز بی ثمری
 از اجل ، چون کبوتر از شاهین
 آدمی گرچه بی شك این داند
 بلکه بس آشکار ترهم ازین ،
 باز هم عمر خواهد و مهلت
 خمس و خمسین ، اگر نشد ستین
 زانکه عمرست و مهلت هستی
 جان عزیزست و زندگی شیرین
 میوهٔ عمر آدمی ، بی شك
 هست فرزند آدمی ، به یقین
 خواه فرزند نام و شعر و هنر
 خواه فرزند از بنات و بنین
 منکه مردی ملول و مرده دلم
 خسته مرغی شکسته بال و حزین

سی و شش بار دیده بیحاصل
 زرد گون مهر و سبز فروردین
 خورده سیلی بس از جنوب و شمال
 گشته نیلی رخ از یسار و یمین
 گه ز قصابکی دغل به فغان
 گه ز عیار کی دغا به حنین
 خود گرفتار این کهن گنداب
 کرده با شعر عالمی مشکین
 خود زبون بر زمین، به بند بلا
 شعر در آسمان علیین
 خود به ایران اسیر وصیت سخن
 به فرنگ و به روم و هند و به چین،
 بعدش نغز و نازنین فرزند
 سه ز دل زاده و سه از تن وطن،
 یافتم نو رسیده فسرزندی
 دختری چون شکوفه‌ای رنگین
 شد «تنگل» بنام، کش دیدم
 خود «تن از گل» چه گل؟ لطیف‌ترین
 رخ چو شمعی شکفته و روشن
 چشم رخشنده همچو درّ ثمین

احم شیرین و گریه شیرینتر
 بر لبش گاه خنده‌ای نمکین
 در میان دو دست من رویش
 چون ز زر حلقه، از عقیق نگین
 باری، آن نازنین نماند و برفت
 همچو فریاد من به چرخ برین
 اجل او را امان نداد و فتاد
 چون سواری بخاک از سر زین
 غنچه‌ نا شکفته پریپر شد
 سال نحو التراب ماء معین
 از اجل چار روز مهلت یافت
 رفت و در خاک تیره گشت دفین
 رفت بیگناه و داغ کرد دلم
 خاطر م خسته کرد و جان غمگین،



[ارجمندی بزرگوار و عزیز
 سروری قدر بین و صدر نشین
 نصرت الله، معینان، آن راد
 که خدا باشدش نصیر و معین

نامه‌ای داد بهر تسلیمت
کآتش اند هم دهد تسکین
شاگردم زین بزرگواری او
وز نجیبانه رافتش چندین
بر شمول عواطف بشریش
دل غمگین من کند تحسین
خود «بزرگان» چنین کنند رهی
دل «خردان» بمهر خویش، ورهین
غم میناد هیچگاه دلش
این دعا را فرشته گفت آمین]



به هزارست و سیصد و چل دو
سال شمسی کنون علی التعین
ماه بهمن، که ابر او خجلست
پیش چشمم ز گریه خونین
مهربانان دهند تسلیمت
که چنین ست سنت و آیین
لیک تسکین نمی پذیرد دل
سخت افسرده است روح غمین

ایدریغ ، ایدریغ ، دختر کم
رفت و بر خاک سرد هشت جبین
آن حریر لطیف را اکنون
خشت و خاکست بستر و بالین
گور شد گاهواره اش ، دردا

درد بشنو ، غم و مصیبت بین [☆]
تهران ۳۰ بهمن ماه ۱۳۴۲

* تنسگل، بروزن «تن از گل»، که گوئی انکار شبه وجه اشتقاقی دیمی با «تن از گل»، هم دارد، میوه‌ای است پیوندی (از پیوند گوجه و زردآلو) با اندازه گوجه درشت، سرخ بنفش گونه و شیرین و خوش طعم و نزدیک دانه اش ترش، گویا فقط در خراسان (حدود مشهد را خبر دارم) بعمل می‌آید من در جاهای دیگر - مثلاً کیلان و مازندران و تهران و اصفهان و شیراز و آذربایجان و غیره - ندیدم و نشنیدم که این میوه را داشته باشند. اصلاً نمی‌شناسند و در تهران که بعضی نمونه‌های نارسش را می‌آوردند (چون رسیده اش مثل دیگر میوه‌های عالی خراسان قابل حمل نیست) مردم ندیدند پدید پا یتخت به آن میگویند زردآلو امریکائی! باری قطعه متن را در مرثیه دختری که داشتم و نامش را تنسگل گذاشتم و ناماند، گفته‌ام و نیز در سپاس از تسلیت گوئی اعزه مهربانان و منجمله آقای نصرت‌الله معینیان که به مهر و مردمی مرا تسلیت گفتند و اکنون که مرا با ایشان سروکاری و حاجتی نیست این قطعه را با یاد این نکته به «ارغنون» نقل میکنم تا محبت و مردمی - حتی در حد يك کلمه تسلیت - را با شکر جواب گفته باشم. وانگهی این يك جنبه خصوصی زندگی من است که آنرا بدینگونه عمومی میکنم واقعیتی که پس از مرگ بیرون خواهد آمد، چرا در زندگیم نباشد؟ من اهل ریا نیستم، همینم که می‌بینید و می‌نمایم. گفت: ای هنرها نهاده بر سر دست الخ و من گربه کوره ناسپاس نتوانم بود. ضمناً استاد ادیب طوسی «تنسگل» را به کسراول و دوم ضبط کرده اند که شاید بلهجه «نوغانی» چنین باشد؟

بیچاره تیغ حوادث!

حیدرعلی کمالی که در سال ۱۲۴۸ شمسی در ابرقوی اصفهان متولد شده است و در ۱۳۲۸ شمسی در تهران در گذشته، از مشاهیر شعرای عهد مشروطیت است و بعدها نیز شهرت او کمابیش باقی ماند. اگرچه سخنش از حیث فنون ادب و قدرت بیان در طراز بالای بهترین اشعار معاصر نیست ولی از حیث روح شعروانگیزه‌های معنوی، مرتبه‌ای بلند دارد و با آنکه اشعارش غالباً سیاسی است، خود مردی بوده است پاک و صادق و دور از آلودگیهای سیاست ملک‌ما. دیوانش در سال ۱۳۳۰ شمسی با مقدمه «ره هنری» از دوستان صاحب‌همت کمالی، در ۸۷ صفحه منتشر شده. کمالی چنانکه هم در تصاویرش پیداست و هم در شعر «ایرج» اشاره شده، موی سرش از اواسط عمر بی‌دریخته بوده و در اواخر عمر سری کاملاً طاس داشته، ایرج در «عارف‌نامه» گوید:

بگو عارف بمن ز احباب تهران

که می بینم همه شب خواب تهران

چه میفرمود آقای کمالی؟

دمکرات، انقلابی، اعتدالی؟

سرش موئی در آورده‌ست یا نه؟

بود یا نه در آن تنگ آشیانه؟

سرش بیمو ولیکن دلپذیر است

خدا مرگم دهد این وصف... الخ

باری، در اوایلی که من از خراسان بتهران آمده بودم و قصد رحیم بدل به اقامت شده بود (در سال ۱۳۲۷ که نزدیک به بیست سالم بود) اشتیاقی بدیدن مشاهیر ادب داشتم، و اتفاقاً در محفلی کمالی را دیدم، پیر و رنجور بود و از فلجی که داشت می‌نالید و حال خوشی نداشت. از قضا در آن محفل بمناسبتی

که یادم نیست صحبت ازین غزل کمالی پیش آمد:
با آنکه بود بی سر و پائی سپر ما

موئی نبرد تیغ حوادث ز سر ما ..

که از غزلهای خوب کمالی است و من قبلاً آنرا در کتاب « ادبیات معاصر، تألیف «رشید یاسمی» درذیل شرح حال کمالی خوانده بودم . یکی از حاضران آن محفل این غزل را تماماً روایت کرد و من باشنیدن مطلع غزل ناگهان ابیات ایرج بخاطر مخطور کرد و تداعی شد بی اختیار به سر کمالی نگاهی کردم ، شهدا و صف ایرج کمال و تمام بود، بردلم گذشت که ای بابا ، مدتهای مدیدست که موئی براین سر نمانده تا بیچاره تیغ حوادث ببرد! القصه گذشتیم و گذشت ، بعد که بخانه آمدم این قطعه را با تذکر و اشاره بمطلب مذکور گفتم و در دفتر «یادها و دیدارها» یادداشت کردم بیامردی سخندان و با حقیقت وارجمند که نجیب بود و دوستدار مردم و بلند نظر بود و دل بسته سرزمین نیاکانش، وزندگی صادقانه اش با پاکی و جوانمردی و شرف گذشت، اینک آن قطعه:

خواندم غزل نغز و لطیفی ز کمالی

رندی « که بود بی سر و پائی سپر» او

آزاده رادی که به آئین شرف زیست

وز چشمه جان بود زلال هنر او

رفتم که ز نزدیک ببینم خود او را

ز آن بعد که بشنوده بدم بس خیر او

دیدم بدل سر به تنش طرفه یکی طاس

پا کیزه و بسترده همه دور و براو

باور شدم این نکته که او خویش بگفته است:

« موئی نبرد تیغ حوادث ز سر» او !

کلمه تبریک *

سال را نو کرد نوروز کهنسال بزرگ
زندگی شاد و جوان گردد چو گردد سال، نو
بنگر آن بید فروتن را، بر او نورسته برگ
همچو اسبی سبز گون، روئیده او را یال، نو
و آن پرستو بین، پران و دردش جوشان خوشی
همچو روینده کبوتر جوگان را بال، نو
شاد باش و خرم ای محمود، با اصحاب و اهل
در دلت هر دم خوشیها تازه و آمال، نو
تهران - ۱ فروردین ۱۳۳۹

به، حسین خدیو جم

توبه در خواب

نائب اندر خواب نام توبه نتواند شنود
گربیند عشق بازیهای عفت باگناه
لاادری

روزی از روزها که داشتم کسکول شیخ بهائی را میخواندم (یعنی در
واقع تصفح و گاه تأملی میکردم و احیاناً بعضی یادداشتها برای خودم برمیداشتم
که کتاب را به صاحبش «سیدنا حسین الخدیو جم» برگردانم) در جلد سوم

* در جواب کارت تبریک دوستم محمود تقوی که در نوروز ۱۳۳۹
از آنکارا برایم فرستاد، فرستادم. ایضاً رجوع شود به مثنوی «نامه‌ای به
روم».

این کتاب چند بیت از «ابی‌الوردی»، شاعر عرب دیدم که بدک نبود یادداشت کردم، ازینقرار:

نمت و ابلیس اتی - بحيلة منتدبه
فقال، ما قولك في - حشيشة منتخبه؛
فقلت لا، قال ولا - خمره كرم منهبه؛
فقلت لا، قال ولا - مليحة مطيبه؛
فقلت لا، قال ولا - آله لهو مطربه؛
فقلت لا، قال فقم - ما انت الاحطبه !

دیدم از وزن مناسب شعر عربی گذشته، قافیه را که خود شعر دارد، یا لااقل راهنماست، گفتم چطورست وزن مناسب شعر فارسی را هم من باین معنی بدهم؟ ضمناً میتوان بعضی خصوصیات و آرایشها هم به آن افزود، از قبیل نام شهرهایی در اقالیم فرس که محصولات نهی شده و حرام آن شهرها معروفست مثل هرات که خدایش آباد دارد و قسمت کناد گردش و زیارت مارا در بقاع و کتبخانه‌ها و خرابا تهای آن شهر - حشیش نابش شهرة عالمست و ماهان که تریاکش وجه و چها، و نیز از قبیل بعضی منهیات و محرمات جدید فرنگی از قبیل «حور عین»، که عماد یك وقتی یادم است که هر وئین را بدین نام بهشتی مینامید و خالی از ذوقی نبود و تعبیر «برف پهبشت» را من برای این سم لعنتی فرنگک ساختم باری، ترجمه کامل و لفظ به لفظ مطابق با اصل، البته مقصود نبود که بی مزه می‌شد؛ قصد این بود که معنی آن کلام عربی جامه‌ای و جلوه‌گاهی از سخن پارسی هم پیدا کند احیاناً؛ ازینرو قطعه‌ای از آب درآمد فیه مافیه، القمه پارسی آن قطعه شاعر عرب را من چنین گفتم و تقدیم به حسین خدیو جم:

دوشم ابلیس سحر گاه به خواب آمده بود
با ملولانه و پر طعن خطاب عجیبی،
که شنیدم که ترا وسوسه توبه فریفت
در دلت نیست دگر هیچ فروغ طلبی

چه کنی، راست بگو، گر برساند ز هرات
 حق از آن سبز ورق دسته گل منتخبی؟
 گفتمش بیش مگو، گفت از آن لاغر زار
 ماه ماهان که بود زرد و نه از درد و تپی؟
 گفتمش بس کن ازین، گفت از آن اشک زلال
 فخر خلار که باشد سبب هر طربی؟
 گفتمش بیش مگو، گفت از آن لعل نژاد
 که به قزوین نبود چون وی عالی نسبی؟
 گفتمش بس کن ازین، گفت از آن برف بهشت
 «حور عینی، جلبی، شوخ فرنگی لقبی،
 آنکه چون ریشه دواند به رگت، نگذارد
 از برای تو رگ و ریشه و خون و عصبی؟
 گفتم از من بگذرد، ترک کن این وسوسه‌ها
 تا نکرده‌ست دل غمزده ترک ادبی
 گفت از این جمله گذشتم، تو نخواهی آیا
 محفل سازی و آوازی و لهو و لعبی؟
 و اندر آن، مست برای تو، بهرقص و به نشاط
 نیم عریان صنمی، خوبرخی، نوش لبی؟
 گفتم ای پیر، ازین خسته جوان دست بدار
 که بجز زهد نپوید ره دیگر و جیبی.

پیر رندان نگهی کرد که در آن دیدم
 بیشتر پرتو رحمی، نه غبار غضبی،
 گفت اگر راست بگوئی و پشیمان نشوی
 نیستی بچه « آدم » که تو چوبی، حطبی!
 جسمم از جای و شدم شاد که این بود بخواب
 گر چه می زد دلم آنسان که رگ ملتهبی
 توبه در خواب هم القصه گران کابوسی ست
 دوش یا رب چه شبی بود و چه پرهول شبی!
 تهران - بهمن ۱۳۴۱

مستی

مرا گویند: می کم نوش، امید!
 که مستی آورد نا تندرستی
 طبیبان نیز این گویند و حق ست
 که از میخوارگی، وز می پرستی،
 به خوبی بد شود احوال مغزت
 به سختی گیرد اعصاب سستی
 الا ای بر بساط می نشسته
 نمیدانی که بر آتش نشستی

دو دستی باده می نوشی - چو ختام -

بدامان بلا چسبی دو دستی

شود عمرت کم، از می لب فروشوی

اگر دست از حیات خود نشستی

من اینها دانم و دانم که در عمر

گر از می رستی از صد درّه جستی

به هشیاری هم اندر جنبش خلق

همآهنگم به چالاکی و چستی

ولی با خویش میگویم که ایکاش

نصیحتگوی بر جای منستی! ...



جهان آلوده و کشور پریشان

حریفان غرقه در اعماق پستی

بدیها را اگر گفتی، نگفتی

حقایق را اگر جستی، تجستی

دل پر آرزوی و جیب خالی

شکست عشق و تقوی و درستی،

فراق خویش و قوم و شهر غربت

جیب بی وفا و تنگدستی

حقایق تلخ و هستی رنج و دل خون
در آن حالی که دل بر مرگ بستی،
چه شاید، گر نشاید خورد باده؟
چه باید، گر نباید کرد مستی؟
بیا ساقی، بیا ساقی، بده می
دمی تا وارهم از رنج هستی
تهران - شهریور ۱۳۳۰

وحشی

به مهربان گرامیم،
مشفق کاشانی

الا یا دل دردمندم، کسه عمری
به پهلو درم نسا شکبیا غنودی
شب و روز چون کودکی آرزومند
در آغوش احلام و رؤیا غنودی
بسا شب که در مهد افسانه عشق
تو در پرتوی عالم آرا غنودی
بسا روز که سایه های غم آلود
بتاریکی شام یلدا غنودی
ستردی ز خود گرد نومیدواری
همه شب به امید فردا غنودی

به احلام آمال سرگرم، چون مه
 که خلوت کند با ثریا غنودی
 چه شبهای دیرنده وحشت آور
 که از بیم و وحشت مبرا غنودی
 چه روزان رخشنده بهجت افزا
 که در وحشت و در محابا غنودی
 به مهد جنونی پر ابهام و محزون
 چو افکار نه توی نیما غنودی
 جنونی گرامیتر از عقل صـدره
 کهش اندر اقصای به ژرفا غنودی
 بسی شد که در سلك جمعی همه شاد
 پریشان و غمگین و تنها غنودی
 به جنت در، آن جمع و در ظل طوبی^۱
 تو در دوزخی روح فرسا غنودی
 بسی شد که بیرون زهر جمع، گوئی
 در انبوهی از خلق دنیا غنودی
 همه خلق در دوزخی روح فرسا
 تو در جنت و ظل طوبی غنودی
 به صحرا در، از چار دیوار اندوه
 چو زندانی رشته بر پا غنودی

ولی در دل تنگناهای زندان
 چو آهوی آزاد صحرا غنودی
 گهی غرقه در لجه شور و غوغا
 به تخت سکوتی گوارا غنودی
 گهی در سکوتی عمیق و گوارا
 بی آرام از شور و غوغا غنودی
 یکی نیک در خویش بنگر که عمری
 به افسانه آرزو ها غنودی
 وفادایه شد، مهربانتر ز مادر
 چنان کهش به فسون لالا غنودی
 دریغا ز بس بیوفائی که دیدی
 به بیغوله های دریغا غنودی
 گلی چند پژمرده از آرزو ها
 به کف، با خدایا خدایا غنودی
 جوانیم را تیره و تلخ کردی
 ز بس در حریم معما غنودی
 شدی مرغکی بال و پر باز کرده
 چوبی آشیانان بهر جا غنودی
 ز بی باری سروگفتی، ولی باز
 به امید آن سرو بالا غنودی

چو گفتم که : در معبر سیل مغنو
بظاهر پذیرفتی ، اما غنودی
ز گهواره تا گورِ عشقی جگر سوز
غریق اندر آتش سرا پا غنودی
کنون عشقُ مردو جوانی تبه شد
بپژمرد باغی کسه آنجا غنودی
همان آرزو هایت آتش گرفتند
گذشت آنکه در ظلّ آنها غنودی
نبینم ترا ، ایدل ایدل ، نبینم
کزینسان پشیمان و تنها غنودی
نبینم که چون مرغ پرکنده کش پای
ببندند بر سنگ خارا غنودی



تو ای رفته در خواب مرگ آرزویم
که چندی درین قلب شیدا غنودی
کنون بر سر آرزوهای دیگر
چو شبنم در آغوش دریا غنودی
تو ای گرد گین خاطراتی که عمری
روان مرا در زوایا غنودی

بروزیکه دل میکند داد خواهی
شما را نباشد دریغ از گواهی

پلشت ورامین - شهریور ۱۳۲۹

بر لوح مزار پدرم

پدرم نیکباد علی اخوان ثالث، که تربتش
در انوار رحمت و آمرزش ایزدان غرقه باد،
در سال ۱۳۳۱ شمسی در خراسان به ۶۳
سالگی در گذشت و در گورستان «آبکوه»
بخاک سپرده شد. این قطعه را برای نقر بر
سنگ مزارش گفتم، که اکنون بر گوراوست.

افسوس که ناگه ای پدر رفتی

رفتی و بخاک تیره خوابیدی

دل از همه چیز دهر بر کندی

چشم از همه چیز خویش پوشیدی

بس رنج کشیدی ای پدر در عمر

بس پست و بلند زندگی دیدی

محروم و غریب وار و پژمرده

رفتی، ز جهان بساط بر چیدی

آسوده بخواب ای پدر در خاک

هر چند که خود بخواب جاویدی

آسوده بخواب، ای که در عمرت
جز خیر و صلاح خلق نگزیدی
هر کس به تو بگذرد، کند یادت
هر چند بود بحمد و توحیدی
هر چند که عیش و عمر شیرین‌ست
فرجام حیات آدمی این‌ست

مثل جغد

مثل جفدی خسته و بسی آرزو*
که نشینم بر خراب زندگی
جز حقارت جز حقارت جز حقیر
چیست جز این در نقاب زندگی؟
چیست جز این؟ نیست جز این، خوانده‌ام
زیر و بالای کتاب زندگی
گر چه آب زندگی جز باده نیست
قول سرگشته‌ی سراب زندگی،

* در اصل ابتدا این مصرع بود: مثل بودا، مثل عارف، مثل جغد، بعد دیدم باید کلی توضیح داد که مقصود از مثل عارف یا بودا چیست، آنرا بصورت متن تغییر دادم.

باده میخواهی و پولش نیست، آه
 من نمیگویم که آب زندگی!
 «نیست» گویم «نیست» می آید صدا
 کوه را مانند جواب زندگی
 نیست جز کابوس وحشتهای تلخ
 کاش بر خیزم ز خواب زندگی
 ای حبیبم، ای طیبیم، ای اجل
 وارهانم زین عذاب زندگی
 تهران - اسفند ۱۳۳۹

دو قطعه رثائی

۱

قطعه‌ای است که برای سنگ مزار نیکباده مهدی فتائی شوی خواهر
 بزرگم - معصومه - گفته‌ام در تیرماه ۱۳۳۹ به خواست خواهرم، و بر
 لوح گور او در گورستان «باغ رضوان» مشهد، نقر شده؛ او را در چهل و اند
 سالگی سرطان از پای در آورد، چنانکه برادرش محمود را همین بلا درسی
 و اندسالگی...

اینجا کسی خفته‌ست کز بیداد گردون
 خیری ندید از عمر و عیش و زندگانی
 بارید بر کشت وجودش ابر آفت
 در خرمنش افتاد برق ناگهانی

بر او شبیخون زد اجل چون دشمنی شوم
 کآید بناگاه از کمینگاهی نهانی
 فرّ بهاران درختش بود و بیگناه
 برخاست این طوفان بیرحم خزانی
 طوفان درختش را شکست و ریشه کن کرد
 اینست گیتی را طریق باغبانی
 نا خورده سیر از خوان هستی، لقمه مرگ
 سختش گلو بگرفت در این میهمانی
 نفرین بر این مهمانسرای میهمان کش
 وین میزبان وین راه و رسم میزبانی
 او را بجا هشتند و بارش بر زمین ماند
 رفتند گوئی همراهان کاروانسی
 او پاک زاد و پاک بود و پاک هم رفت
 چون شبی بر برگهای بوستانی
 ای رهگذر! بر گور سردش چون گذشتی
 او را درودی گرم بفرست ، ار توانی
 تلخست خوردن زهر، خاص از ساغر مرگ
 جور ست مردن، خاصه در عهد جوانی
 یادش گرامی باد و مرغ روح پاکش
 در آشیان باغهای آسمانی

قطعه‌ای ست مربوط به همان در گذشته و از زبان او ، خطایی و پیامی ست
به فاضل محترم آقای « پارسا توپسرگانی » که از دوستان آن در گذشته
گرامی من بود، از بهر سپاس از پاره‌ای اقدامات ایشان مقارن همان ایام ...

بیر ای باد گورستان ، خدا را

پیامی از اسیر مبتلائی ،

ز شهر نیستی زی شهر هستی

غریبانه پیامی ز آشنائی

بگو ای دوستان، بشکست گردون

سبویم را به سنگ ناروائی

دگر دست من از دنیا بریده‌ست

به خاک اندر چو نایم ، بی نوائی

شما در نعمت و فرّ و فراخی

من اینجا تنگدل، در تنگنائی

گرفتم رفتم از دنیا و رستم

ز سختی‌های عمر پر بلائی

سوی جنت فرستادم از راه

پاداش نمازی، یادعائی

نعیم جنتم در چشم خوارست

که عیشی نیست در عین عزائی

بدنیا طفلکـان خرد دارم
 که امیدی نباشدشان بجائی
 چراغ آرزوشان را نه نوری
 شبان خوفشان را نی رجائی
 فلک نا پارسا و دزد و دونست
 مگر دستی بر آرد «پارسا»ئی...
 جوانمردی که در ملک فضایل
 چنو کمتر بسر آید پادشائی
 به باغ شاعری دیگر «بهار»ی
 به دیه فضل دیگر «دهخدا»ئی
 بگیتی نام نیکش را بقا بـاد
 «که هسنی را نمی بینم بقائی»

توصفای باغی و روح گلشن

در شهریور ۱۳۳۲ در مشهد ناگهان برق را ازدک عطارئی که بمیراث از پدر
 برای ما مانده بود، قطع کردند، در آنوقت عمیدکارگناه روشنگری شهرما
 استاد محمود فرخ بود من این قطعه شکوائی را خطاب بایشان سروده در
 انجمن ادبی که در شبهای جمعه در خانه استاد تشکیل میشد خواندم و نسخه‌ای
 هم به ایشان دادم که اگرچه در آنهنگام نتیجه‌ای ازین رهگذر بحاصل نیامد

اما بهر حال آن قضیه موجب شد که یادی و ذکر خیری از استاد در دفتر و دیوان من کرده آید و این بهتر حاصل است. ایضاً رجوع شود به دیگر قطعات مربوط به ایشان

ای پرفروغ اختر چرخ سخن، که نیست
خورشید را هر آینه پیش تو روشنی
شمع فلک ز خجالت سردر کشد بجیب
آنجا که مشعل تو کند پر تو افکنی
چون روزگار زاد ترا، شعر پارسی
جانی دگر گرفت و بیاید و شد غنی
با خویش گفت عیدی «فرخ» رسید و باز
«نوروز روزگار نشاط ست و ایمنی»
اینک اصیلت پدر شعر ما توئی
و آن دیگران برادر کاندن نـاتنی
اخوانیات را تو احوالار شدی، نه بل
ابنای فضل را تو آب و ربّ ذوالمنی
در قطعه و قصیده و فنّ مشاعرت
هم مرد ذیفنونی و هم فرد ذیفنی
هر قطعه تو بندی بر دست انوری ست
هر چامه تو تیری در چشم سوزنی
در شهر ما که گلشن فضل ست و باغ شعر
تو چون صفای باغی و چون روح گلشنی

چون مهر و ماه روشنی هر سرا چه ای
 چون ماه و مهر شهره بهر کوی و برزنی
 و اکنون کلید روشنی شهر دست تست
 چون آستین جود شبانگاه برزنی
 تـاریک شب هنوز زدر در نیامده
 خندان ز جیب آن ید بیضا بدر کنی
 چون شهر پا نهاد بدهلیز شامگاه
 دینار زرد بر سر وی بر پراکنی
 چندین هزار سرو بیای ایستاده را
 با شبچراغ گوهر بر سر چو گرزنی
 در حفره‌ای که ماه نتاییده، و آفتاب
 تو چون ستارهٔ سحری پر تو افکنی
 با اینهمه شمول عنایت، به حیرتم
 کز چیست زین میانه همین غافل از منی؟
 وز حجره‌ای که مانده به میراثم از پدر
 دامان نور خویش بناگاه بر چنی
 افزون زیست سال در آن حجرکک به نور
 یزدان مثال پرده در آهـر یمنی
 ناگه چرا ندانم یزدان فرار ده ؟
 ناگه چرا ندانم برچیده دامنی ؟

سوگند میخورم بشهیدان کربلا
بدتر ز سدّ آب بود قطع روشنی !



این طبیعتست بالله وجدّ اینکه فیض تو
عامست و خیر محض، چو باران بهمنی
کوتاه کنم حدیث به بینی بلند و نغز
ز استاد دامغان، که سرودیست خواندنی
اینجا خطاب با تو کنم، ای امید عصر
چندار خطاب اوست به بوسه‌ل زوزنی
« عمر و تن تو باد فزاینده و دراز
عیش خوش تو باد گوارنده و هنی،

مشهد - مهر ماه ۱۳۳۲

خواهی چه کنی؟

شاعر غزلسرای خوش آواز و شهیر «عماد خراسانی» که درین کتاب چند جا از وی یاد شده، مدتها پس از آنکه من «آخر شاهنامه»- چاپ اول- را منتشر کرده بودم، و البته به تفاریق سه چهار جلد هم به او هدیه داده بودم، باز از من يك جلد دیگر آخر شاهنامه خواست، که البته چون خودم دیگر نداشتم و کتابخانه‌ای هم که این کتاب را برای توزیع از من خریده بود، میدانستم کم دارد و همچنین دشوارشست بهمان قیمت روی جلد بمن بفروشد، با وجود «مراتب شرمندگی» از قضیه کتاب «چند غزل از عماد»- که داستانش را قبلاً نقل کرده‌ام- به او گفتم: «میخواهی چه کنی عماد جان؟ منکه تا بحال دو سه جلد بتو داده‌ام!» عماد گفت: «جز آنکه برای خودم امضا کرده‌ای و بکسی نداده‌ام، بقیه را «عزیزان» از من گرفته‌اند و حالا هم برای «عزیزی» می‌خواهم که متأسفانه می‌خواهد با قصد اقامت بدیارینگی فرنگ سفر کند و همین روزها خواهد رفت، و این کتاب را بعنوان هدیه سرراهی و نوعی نورهانی از من خواسته و تو باید اگر از زیر سنگ هم شده يك جلد دیگر برای من پیدا کنی.» البته اینرا هم من اضافه کنم که چون در زبان فارسی مذکر و مؤنث نداریم، آقای عماد ناچار «عزیز» و «عزیزان» می‌گفتند والا در حقیقت «عزیزه» و «عزیزات» بایستی گفته شود بهر حال منکه میدانستم عزیزان آقای عماد (که ماشاءالله یکی دو تا هم نیستند) بیشتر «عزیزان غزلی» هستند، تعجب میکردم که «آخر شاهنامه» می‌خواهند چه کنند؟ باری، يك جلد دیگر تهیه کردم و به عماد دادم، این قطعه از همین قضیه و حال حکایت میکند که خطاب به عماد گفتم:

خواهی چه کنی؟

ای به ز حریری و حمیدی و بدیع
زین ابجدخوان مقامه خواهی چه کنی؟
وی صاحب معجزات بیرون ز شمار
زین نو صوفی کرامه خواهی چه کنی؟
در حنجره صد بلبل و قمری داری
قو قوی غمین حمامه خواهی چه کنی؟
با آنهمه شعرهای شیوای کهن
از شاعر نو چکامه خواهی چه کنی؟
در حیرتم ای رستم دستان غزل
کاین «آخر شاهنامه» خواهی چه کنی؟

بعد دیدم عماد، آن شب که در کلبه خرابه من بود، در ظرف چند دقیقه این
قطعه را برای مسافر نازنین خود سرود و بر صفحه‌ای از کتاب من نوشت بعنوان
«تقدیم نومیچه» ای خطاب بهمان «عزیزه» بار سفر بسته، که چون بمن و مجموعه
پریشان من نیز مربوط است، از بهر فخر و بالش آنرا زیور «ارغنون» میکنم، در
این قطعه کلماتی که در «گیومه» آمده، عنوان بعضی از قطعات من در «آخر شاهنامه»
است...

به تو تقدیم ...

به هنرمندی و سخندانی
این حماسی سرود انسانی
از دل شاعری خراسانی

به تو کز نوع خویش ممتازی
به تو تقدیم، ای فرشته من
جوئی از دل گرفته سر چشمه

دسته‌ای گل فراهم آورده
 راه آوردی اینچنین دارد
 پای مجروح و سنگ‌وراه‌دراز
 نی پی سیم رفته ، نی پی زر
 نه شگفت ست گر دلی ببرد
 هم عجب نیست همچو طوطی هند
 شعر «میراث» را بخوان و بین
 « بازگشت» غروب «زاغان» را
 « برف» را بنگر و فسانه عمر
 «سرکوه بلند» را بنگر



در سفر، در حضر، خدا یارت
 ریشه کن باد خار غم ز دلت
 شکر، ماندی تو تندست، و گذشت
 ای امید دل «عماد» ، امید

نازنین رهروی بیابانی
 سفر دشتهای حیرانسی
 رفته و ایمن از پشیمانسی
 این ز خاقان گرخته خاقانی
 ناله مرغان زندانسی
 قمری طوس را خوش الحانی
 شور این پرده پریشانسی
 بنگر و آن شکوه عرفانی
 کاندرا آن نکته هاست پنهانی
 که چه دل می برد به آسانی،

شادیت باد و عمر ، ارزانی
 ای همایون همای روحانی
 آن شبان سیاه طوفانسی
 کآسمانت کند نگهبانسی
 تهران - ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۹

رباعی‌ها

سه رباعی

این سه رباعی را در شب ششم فروردین ۱۳۴۲ در توس (مشهد) سرودم به شوق دیدار حضرت استادی «گلشن آزادی» آن سال پس از ده دوازده سال دوری به خراسان عزیز رفته بودم و قرار بود فردای آنشب دیدار استاد نصیب شود، که شد و در محضرش خواندم و پیادگار آن گرامی را سپرده آمد و در دفتر «یادها و دیدارها» ثبت شد و از آنجا برای اینجا (ایضاً رجوع شود به قسمت قصائد: دل در هوای گلشن آزادی):

۱

دانی چه کند خاطر محزونم شاد
وین خسته دلم را ز غم دهر آزاد؟
دیدار عزیز قبله فضل و ادب
استاد سخن گلشن آزادی راد

۲

ای شعر تو انگبین پالوده ناب
باغ هنر از رشحه کلکت شاداب

ای گلشن آزادی ما ، خرم زی
خورشید ادب توئی تو، جاوید بتاب

۳

ای دل تا کی در انده دهر تنیم؟
وز ساغر حسرت می چون زهر زنیم؟
طوس ست و بهار فرخ و آزادی
بر خیز که سیر گلشن شهر کنیم
شهادت ۱۳۶۶

چه تفاوت؟

گر زری و گر سیم زر اندودی، باش
گر بحری و گر نهری و گر رودی، باش
در این قفس شوم، چه طاووس، چه بوم
چون ره ابدی ست، هر کجا بودی، باش

خشکید و ...

خشکید و کویر لوت شد دریامان
امروز بد و از آن بتر فردامان

زین تیره دل دیو صفت، مشتی شمر
چون آخرت یزید شد دنیامان

خیامی

مرگ آمد و خواست جان آسوده من
تا بستاند کاسته و افزوده من
در کار طرب کرده بدم بود و نبود
او برد همین قالب فرسوده من

من باشم و...

نه نغمه نی خواهم و نه طرف چمن
نه یار جوان، نه باده صاف کهن
خواهم که به خلوتکده ای از همه دور
« من باشم و من باشم و من باشم و من »

مثنوی‌ها

به هنرمند سوخته،
اکبر مشکین

خان دشتی

۱

سحر لبخند پر ابهام خاور
بشارت داد از يك روز دیگر
خروسان بالهای خود گشودند
سرود باستانی را سرودند
بلند آواز مرغان سحر خیز
همه با جفت خود گفتند برخیز
پیای کوهساران کم کم از دوش
ببفکنند پوشاک شب دوش
فراز تپه‌های سبز و خرم
نسیم و لاله رقصیدند با هم
عروس آسمان را لختی از تن
نمایان شد، چو بر می‌چید دامن

قطار کاروان بسامدادان
 شد از دروازه خاور نمایان
 نسیم دلکش صبح بهاران
 بیامد، با نثار نرم باران
 بروی شاخ آن بید کهنسال
 دگر باره بهم زد مرغ شب بال
 بیادش آمد آن اندوه دیرین
 کشید آهی عمیق از قلب غمگین
 بهم پیچید آن آه حزین را
 غم افزا کرد نغمه‌ی آخرین را
 پریشان گشت امواج صدایش
 پرید و رفت و خالی ماند جایش
 بسوی آسمانها کرد پرواز
 نسیم صبحدم را گشت همراز
 گذشت از کوه و از دشت و گلستان
 بزودی محو شد در دور دستان
 هزاران نیزه رخشنده انبوه
 دل افلاک را خست از پس کوه
 شکفت از پشت کهسار و درخشید
 چو خونین لاله‌ای رخسار خورشید

به جفت خویش مرغی گفت و خندید

« بت من هیچ آن ده را پسندید؟ »

اگر چون من تو هم پسندی آنرا

بدانجای آرم از کوه آشیانرا،

باو زد طعنه جفتش با تبسم :

« مرا مانند عقل خود مکن گم

گر آنجا را که گفתי ده شمارم

بهر مخروبه نام ده گذارم

تو یادت نیست، پیش از این بهاران

شبیخونها بما زد برف و باران

یکی از روزهای آفتابی

دل من آسمانی شد حسابی

پسینی آشیان را ترك کردم

یکی از بچه ها را نیز بردم

گرفتم اوج و گشتم آسمانی

بسوی ابرهای پر نیانی

فراز آسمان ها ابر از باد

شکایت کرد و پس در گریه افتاد

که امشب پاک‌خواهم کرد کین را
کفن می‌پوشم از کینت زمین را
ز ترس خشم باد و تازیانه
دویدم من بسوی آشیانه
بدانجائیکه میگفتی رسیدم
چو یک مشت گلش از دور دیدم
چو مثنی گل که افتد در گذرها
دراو جنبند چندی از بشرها
هنوز ایران اسیر شیخ و خان ست
تمام روستاهایش چنان ست ،

۳

درختی چند از آن دور پیداست
ده آنجا ، آشیان عشق آنجاست
بسوراخی خزد در زیر دیوار
رونده جوی آبی تیره ، چون مار
وز آنسو میزند بیرون ز سوراخ
بصحرا میرود پر زور و گستاخ
روان از پهلوی انبار غله
بسوی دشت و صحرا کاو کله

زدل بر میکشد با شوق و شادی
خروس ده خروش بامدادی
رساند زوزه سگهای چوپان
پیام باز گشت گوسفندان
صدای زنگهای گله از دور
بگوش ده رسد مانوس و مهجور
باستقبال گله، سوی منظر
کمر بسته زنان دیگ بر سر
شود نزدیک کم کم گرد گله
ز راه آیند، بی آرام و ذله
وز آنسوی دگر از دور پیدا
شود، طفلی که آرد بره ها را
چو آردشان بنزد مادرانشان
تماشائی ست فریاد و فغانشان

۴

به صحرای رود محزون و خاموش
خمیده پشت پیری بیل بردوش
به زیر لب کند آهسته تکرار :
« خداوندا ! جلیلم را نگهدار ! »

خرامان میرسد نزدیک کشته
 میان مغز او جوشد گذشته :
 «رسول کد خدا نومید برگشت
 جراحیهای قلبم بیشتر گشت
 سه روزه رفته ، صد جاسر کشیده
 بتولش را ، جلیلم را ندیده
 دگر اینجا نمی آید جلیلم ؟
 جلیلم ، جان این جسم علیم ؟
 کجا برده بتول کدخدا را ؟
 خدایا ! نیست تأثیری دعا را ؟ »
 دو باره میکند آهسته تکرار :
 «خدایا ! هر دوتاشان را نگهدار »

۵

چورخشان مه به اوج چرخ برشد
 درای کاروان آهسته تر شد
 شتر بانان سوی بیراهه رفتند
 کنار چشمه ای منزل گرفتند
 بزرگ ساربانها گفت : « از دور
 چراغ خان دشتی میزند نور ،

ازین منزل نباید رفت تا صبح
کنار چشمه باید خفت تا صبح
شب از این رهن بیدین گمانم
نخواهد ماند سالم کاروانم
مسافر های من مشکل پسندند
خصوصا آند و کز اهل هرندند
والا جای مرغوبیست اینجا
درخت و سبزه خوبیست اینجا»



کنار تپه‌ای ، زیر درختی
زمین از سبزه قالی داشت لختی
سپهر از اختران چون باغ لاله
میان لاله ها ، مه غرق هاله
بکردار عروسی کش بزیور
یکی طوق گل اندازند برسر
گروه اختران بالاله و شمع
بگرد آن عروس ماهرو جمع



بروی سبزه ها افتاده آرام
 بتول و عاشقش، سرمست و پدram
 جلیل آهسته با او گرم گفتار:
 «چه مقبول و چه شیرینی توای یار
 اگر خواهد خدا، در شهر شیراز،
 که آنجا خالویم پیریست بزاز
 ز خوشحالی دلش پردر میآرد
 چوبیندمان، که فرزندی ندارد
 برایش کار خواهم کرد و باهم
 بسر خواهیم بردن شاد و خرم،
 بتول از خنده مروارید پاشید
 دو کف چون برک گل بر چهره سائید
 نگاهش خیره در چشم ثریا
 لبش چون غنچه پر شهد شدوا:
 «ستاره سرزد و رایی شدم من
 رفیق کمتر چائی شدم من
 رفیق کمتر چائی نه چندون
 که جفت مرغ دریائی شدم من
 جلیل! اینجاءجب جای قشنگیست
 نگاهن، تبه چون پشت پلنگیست»

بپهلو گشت و توام با نگاهی
 کشید از قلب پر امید آهی :
 «اگر گفتی که بابای من آنجا
 چه حالی دارد الآن از غم ما ؟ »
 بآرامی سپس بر پشت افتاد
 جواب خویشتن را خویشتن داد :
 «یقین دل را بدست غم سپرده
 همین الآن چیق را چاق کرده
 ستون سقف را هی می دهد دود
 که: ما را روزی و قسمت همین بود
 ولی بیچاره بابای تو پیرست
 گذشته از غم پیری فقیرست
 دلم از غصه آنشب بیشتر خورد
 که از من خواستگاری کرد و سر خورد،
 جلیل آهسته غلتی خورد و خندید
 لبش را با نشاط و شوق بوسید :
 « ندونم سیب تر یا غبغب ست این
 شکر بادوم شیرین یا لبست این
 بدور صورتت صف بسته گیسو
 مرو دلبر، قمر در عقرب ست این،»



اگر محفوظ باشد از بلا عشق
خوشا عشق و خوشا عشق و خوشا عشق

۶

چو خورشید از فراز کوه سر زد ،
درختان را بسرها تاج زر زد ،
درای کاروان آواز برداشت
بلای راه کوتاه گشت تا چاشت
سپاه خان فراز معبری تنگ
پشت سنگری آماده جنگ
چونیم از کاروان در معبر آمد
صدای تیری از سوئی بر آمد
خروش تیرها از خانه جستند
سرود کاروانی را شکستند
یکی از اشتران افتاد بر خاک
شد از رو رنگ اهل کاروان پاک
به تیری کشته شد مردی ز حرفی
نبست از حرف خود جز مرگ طرفی

نقاب افکنده؛ خان آهنگ ره کرد
یکایک سر نشینان را نگه کرد
سه تن را نامزد کردند و بردند
بباقی آنچه باید کرد کردند

۷

مگر ده روز کم شد عمر خورشید
نه طوفان شد، نه آب از آب جنید
جلیل افتاده در زندان بخواری
جبینش خونی و گیسو غباری
گزیده خان فراز کوه مامن
گرفته دشت را در زیر دامن
بتول اندر برش محزون و دلریش
ترتم میکند آهسته با خویش :
« دو پنج روزه که بوی گل نیومد
صدای چهچه بلبل نیومد
برین از باغبون گل پرسین
چرا بلبل بسیر گل نیومد ؟ »
دل سنگین خان از جا نجنید
نگاهی پر شرارت کرد و خندید:

«همین امروز خواهم کشت او را
بگورش میفرستم آرزو را،
من آنکه خوب میبوسم رخ گل
تو هم آسوده خواهی شد ز بلبل!»



به امر خان پیاشد چوب داری
بتول و خان نشسته درکناری
بسوی دار با قلبی شکسته
هدایت شد جلیل دست بسته
قدوم نا امیدش راه پویان
بدل‌گریان، بلب آهسته گویان:
«مسلمونون من از اهل هرندم
کت بسته بمیدون میبرندم
شو آدینه و عید محمد
عجب روزی بکشتن می برندم»



بتول افتاده با اشکی نمایان
پای‌خان که: «برمن رحم کن خان!»

مگیر این خون ناحق را بگردن
مکش، امشب بحرفت میکنم من
بیخش او را بفرزند عزیزت
جلیل آزاد گردد، من کنیزت،



سرانگشتِ اشارت رفت بالا
جلیل آسوده شد از تیر زنها
بپشت‌استرا او را سخت بستند
دو تن بر اسبهای خود نشستند
سفارشهای خان يك يك شنفتند
سرازیر از فراز تپه رفتند
بتول بینوا، با دیده تر
دویده بر بلندی، سوی منظر
خمانده تن بسوی یارو گریان
دلش بر آتش اندوه بریان
بدستی خان، چو طوقی گردش را
گرفته، وان دگر پیراهنش را
بتول از اشك باغ چهره شویان
میان گریه پر سوز گویان:

- «ولِ شیرین زبانه، رفتی آخر
جلیل! آرام جانم، رفتی آخر؟
اگر دیدی در آنجا مادرم را
پریشان مادر بیدخترم را
نگوئی خان دشتی برد او را
بگو گرگ بیابان خورد او را»



نهان شد در پس کهسار خورشید
جهان شولای مرگ اندود پوشید
چراغ روز شد بیرونق و نور
سواد گرد اسبان دور شد، دور
طنین ناله ای در کوه پیچید
بتول از روی کوه آن ناله بشنید:
« بدشتی اومدم، ور لارمیرم
تن ساز اومدم، بیمار میرم
الهی خیر نبینه خان دشتی
که با یار اومدم بی یار میرم»
بتول خسته پاسخ گفت آنرا
ولی محبوب او نشنفت آنرا :

«ستاره در هوا می بینم امشو
زمین در زیر پا می بینم امشو
خدایا! مرگ بده تا جون سپارم
که یار از خود جدا می بینم امشو»

۹

چه محزون و چه ناکامی تو ای عشق
خوش آغاز و بد انجامی تو ای عشق
کریم آباد بهنام سوخته ورامین
بهمن ۱۳۳۷

به دوست نازنین شاعر و نویسنده،
رضا مرزبان

عشق از یاد رفته

۱

ای عشق از یاد رفته	گمگشته ، بر باد رفته
باز آمدی ؟ داد از تو	فریاد و فریاد از تو
یکچند همچون کبوتر	آن طایر پرنیان پر
در شهر خاموشی دل	ملك فراموشی دل
ره جسته ، ماوا گرفتی	در گوشه ای جا گرفتی

اکنون پس از روزگاران
از دور دیدی نشان را
چون شد که از دوردستان
ناگه پریدی بیادم؟

بعد از خزانها، بهاران
ویرانه آشیان را
چون اخگری در نیستان
آتش زدی در نهادم؟

۲

ای عشق از یاد رفته
من خود غمی تازه دارم
دیگر چه خواهی ز جانم؟
یادش بخیر آن بهاری
کز بوی تو مست بودم
خرم بهار جوانی
ابر فرح ژاله ریزان
مرغ خوشیها به آواز
خورشید احلام خندان
بیرون ز دنیای غمها
بر تپه‌ای رشک چالوس
از تنک چشمان کناری
آهسته چون گل شکفتی
از سبزه‌ها بستری نرم

گمگشته، بر باد رفته
دردی بی اندازه دارم
وز این تن نا توانم؟
و آن دلنشین روزگاری
سرمست و پا بست بودم
بجوحه کامرانی
اشباح غمها گریزان
ساز طرب نغمه پرداز
چون قلب امیدمندان
وز سر زمین المها
خوشرنک چون پرتا ووس
بر ساحل جویباری
با اختران راز گفتی
وز مهر تابیدنی گرم

من نیز با مهربانی
بودم نگهبان جانت

هم جانی و هم زبانی
وز این و آن پاسبانت

۳

ای عشق از یاد رفته
دانم که یاد گذشته
آن خاطرات فراری
کنج نهانخانه دل
تو جان من بودی، ای عشق
هر گه که از بیوفائی
در دامت آذری بود
از جوی چشمان بزاری
آن آذرت می نشاندم
تو لاله ای تازه بودی
نور تو در قلب من بود
آخر نسیم خزانگی
بر پیکرت حمله ور شد
تو خوش درخشیدی ای عشق
ز آنسانکه دیدم شکفتی
پر پر شدی، باد بردت

گمگشته، بر باد رفته
از خاطرت محو گشته
و آن شوق و آن بیقراری
بودند در دانه دل
ایمان من بودی، ای عشق
یا از نسیم جدائی،
یا گرد و خاکستری بود
میکردمت آبیاری
گرد از رخت میفشاندم
خاموش آوازه بودی
آرایش انجمن بود
یکباره و ناگهانی
روح مرا هم خبر شد
اما پنائیدی ای عشق
دیدم که بر باد رفتی
بر دور دستان سپردت

۴

گمگشته ، بر باد رفته
 فریاد و فریاد از تو
 شمعت چه شد، محفلت کو
 سوزاندی، آتش بگیری
 من شمع محفل ندارم
 بازیچه روزگاریم
 مرغی خراب آشیانیم

ای عشق از یاد رفته
 باز آمدی؟ داد از تو
 میرسی از من دلت کو؟
 ای عشق الهی نمیری
 من بی دلم، دل ندارم
 ما بیدل و بیقراریم
 تیر بلا را نشانیم

۵

گمگشته ، بر باد رفته
 وز مادر خود شنیدم
 آن باده ساغر تو
 در گوشه بیقراریش
 بر عکس من گریه کرده
 آتش گرفتم ز سوزش
 زهر اجل خورده بودم
 سوزد مرا جاودانی
 این دختران، این حبیبان
 بی مدرك و بی تمیزند

ای عشق از یاد رفته
 دو شینه در خواب دیدم
 کآن نازنین مظهر تو
 اندر شب خواستگاریش
 از عشق من نام برده
 چون چهره دلفروزش
 ای کاش من مرده بودم
 کاین آتش مهربانی
 افسوس کاین دلفریبان
 هر چند چون جان عزیزند

تا میروی از قفاشان ،
چندانکه بیچاره گشتی
از بیوفائی گسستی
گویند مرد هوا بود
آخر نگویند چون ما

۶

ایعشق از یاد رفته
اکنون پیاس محبت
این مرغک پر شکسته
پاشید بر دفتر غم
کآن اشکهای جگر سوز
در شهر ناکامی و درد

سر گشته‌ای از جفاشان
مهجور و آواره گشتی
با دیگری عهد بستی
در عاشقی بیوفا بود
او هم دلی داشت شیدا

گمگشته، بر باد رفته
بهر سپاس محبت
این خامه سر شکسته
جانسوز، بس گوهر غم
ز آن شمع پاک دلفروز
تنهانباشند و دل سرد

۷

ای عشق از یاد رفته
پر سیدی از من دلم کو؟
افسوس ایعشق، خاموش
بنشین که گویم غم خود
در سایه بنشین که این ماه

گمگشته، بر باد رفته
شمع چه شد، محفلم کو؟
دل کرده مارا فراموش
اندوه خود، ماتم خود
وین اختران دل آگاه

ما را نبینند با هم
 زین ماه با این ظرافت
 بین من و یار راهی ست
 شبها که خلوت گزینم
 یاد آرم از طرفه بحری
 بحر خزر نام آن بحر
 شهر نکویان ، حبیبان
 ز آن جنگل و کوه و درّه
 از خانهٔ آینده آلم
 ز آن ترک شیرین زبانه
 آن کفتر چائی من
 یاد آرم و اشک ریزم
 این ماه با خنده ای مات
 یار تو خندان و سرمست
 ز آن نازنین دل آزار
 اکنون هم آنجاست یارم
 و آنجاست روحم ، خیالم

گویند حرفی به ماهم
 وین نور با این لطافت
 پیغمبر سوز و آهی ست
 با غم به کنجی نشینم
 نزدیک آن بحر ، شهری
 گلگشت رشت اسم آن شهر
 دیوانه کن دلفریبان
 ز آن جرّه و آن مجرّه
 مأوای وحشی غزالم
 توران نا مهربانم
 آن مرغ دریائی من
 خود را گذارم ، گریزم ؛
 گوید که : « هیاهات هیاهات
 سرگرم تفریح و عیشست
 افتاده کنجی دلت زار »
 شیرین لبم ، گلعدارم
 عشقم ، دلم ، ایده آلم



ای عشق از یاد رفته

گمگشته ، بر باد رفته ...
 کریم آباد بهنام سوخته ورامین
 خرداد ۱۳۲۸

دعوت

خیز و بیا، ناز پرستو، بیا
ناز پرستوی سخنگو، بیا
خیز و بیا، توریم و توریم
باغ بهشتم، پریم، حوریم
خیز و بیا، قمری باغم، بیا
خیز و بیا، چشم و چراغم، بیا
ما همه شمع و همه پروانه ایم
یکه رو و تکچر و تنها نشیم
همقدم روز و شبان همیم
گله آزاد و شبان همیم
رود بزرگی ست، روان با وقار
مأمن بس جوی و بسی چشمه‌سار
هست درین قافله پر شکوه
از همه رنگ و همه دین و گروه:
آنکه فرستد به محمد درود
و آنکه علی سر وی است و سرود
و آنکه- (چو طفلی که به مادر پناه
برده، ز بیم شبجی کینه خواه) -

خفته صلیبی به روی سینه‌اش
سینه مهتابی و سیمینه‌اش
و آنکو بارهبری زردهشت
راه سپاردسوی خـرم بهشت
و آنکه بود صوفی صافی ضمیر
سر نکشد از خط فرمان پیر
و آنکو بر سنت دیرینه‌اش
شنبه ما باشد آدینه‌اش
از همه نیرو، همه رنگ آدمی
اولی و دومی و سومی



هست درین نادره باغ بهشت
بس گل نادر ز بسی باغ و کشت
کارگر بیشه‌مازندران
«پیشه‌ور با هنر اصفهان»
دختر شیراز پراز شعر و حال
آینه روی کمال و جمال
و آن پسر بابلی شرم‌رو
چون همه بابلیان گرمخو

و آنکه بود اهل خراسان زمین
روشنی دیده ایران زمین



آنکه بود نقشگر و چهره ساز
خامه او مشرق سحرست و راز
و آنکه غزلخوان و نوازنده است
و آنکه نوازنده و سازنده است
من، که یکی مرد سخن پیشه‌ام
شعر تراود زرگ و ریشه‌ام
و آن هنری دختر تندیسگر
چشمه زیبائی و ذوق و هنر
و آنکه ز بس ورزش و تعلیم و فن
شیر دل ست و قوی و پیلتن
کوهی اگر کوبی برگردنش
کوه بلرزد، که نلرزد تنش
هست درین قافله پر شکوه
از همه رنگ و همه دین و گروه



خیز و بیا، جان پرستو ، بیا
جان پرستوی سخنگو ، بیا
خیز و بیا همراه این کاروان
این گلهٔ قمری و باغ جوان
گام سوی کوه و بیابان زنیم
دست در آغوش گلستان کنیم
راه سپاریم چو مرغ و بره
بر سر دشت و تن کوه و دره
مست سرود خوش نسل جوان
چون چمنی لاله، گشوده دهان
خاک بچشم غم عالم کنیم
عالم را ایمن از غم کنیم



خیز و بیا، توریم و توریم
باغ بهشتم، پریم، حوریم
خیز و بیا دست بدست افکنیم
در صف بد خواه شکست افکنیم
نسل جوان باز قد افراشته
هر طرفی طرفه گلی کاشته

چون شود آدینه و هنگام صبح
پر شود از خنده و خون جام صبح
تهران در شور و شغف گم شود
غرقه در آمد شد مردم شود
شهر تو پنداری دریا شده است
دریائی از سرو تنها شده است
دیده شود بر زبر پشت ها
زیر بغل ها، یا در مشت ها،
سفره و فرش و پتو و کولبار
نوبت خود را همه در انتظار
همسفر نسل جوان همچنان
می رود از شهر بسی کاروان
هم به سراغ کرج سبز پوش
هم به شمیران پر از جنب و جوش
سوی دماوند کهنسال هم
درّه میگون هم ، توچال هم
سوی چمنها ، دره ها ، لانه ها
چلچله ها، گل ها، پروانه ها
سوی بهشتی که نباشد خیال
سوی بهاری که ندارد زوال

سوی خوشیها ، سوی آینده ها
سوی دهان های پر از خنده ها



خیز و بیا ، قمری باغم ، بیا
خیز و بیا ، چشم و چراغم ، بیا
قافله مان قافله شادی است
وین سفر شادی و آزادی است
قافله سالار، که محبوب ماست
قافله را رهبر و فرمانرواست
رخصت اگر داد، توان خورد می
زود به این نکته توان برد پی
کاش دهد رخصت و مستان شویم
رشك همه باده پرستان شویم
پای بکوبیم و برقصیم شاد:
جنبش دنیای جوان زنده باد



سر چو فرو برد به قیرو به غار
روز، و شب آمد زره، افکند بار،

گرد لکت خواهد بیتوته کن
بستر و بالین گل و گلبوته کن
تا من و ناهید و شب و ماهتاب
جمله به چشم تو فرستیم خواب
قافلیمان قافله شادی است
وین سفر شادی و آزادی است



کوه پراز سبزه، خوش آب و هواست
جای تو و جای همه، جای ماست
کرده بدانجا ابدیت حلول
نیست دلی غمگن و جانی ملول
هر طرفی چشمه و جوی و جری است
هر قدمی جادویی دیگری است
دمبدم از سینه سنگ صبور
روید و روید گل و برگ بلور
روید و در هم شکنند دمبدم
بر زبر سبزه گذارد قدم
سبزه شود تازه و شاداب و تر
سبز تر و تازه و شاداب تر



نیست کسی در پی آزار، نیست
هیچکسی را بکسی کار نیست
جمله هنرمندان ، نام آوران
بهره رسانند به آن دیگران
دایره رقص بیندیم خوش
شاد بگوئیم و بخندیم خوش
پیچ و خم رقص و طنین سرود
نقرت نقرین و نشاط درود
هلله شادی و آوازه‌ها
زیر و بم زمزمه سازها،
نور بر این تیره شبان افکند
غلفله در گوش جهان افکند
گوش جهان بشنود آواز ما
آرزوی ما ، گپ ما ، راز ما
پهنه گیتی بکسی تنگ نیست
کینه و آزار چرا؟ جنگ چیست؟
آدمی زنده چه خواهد؟ خوشی
نقرت و نقرین بر آدمکشی

ما همه عشقیم و وفا، ایجهان
با همه صلحیم و صفا، ایجهان
باد، که جوئیم ره بهتری
باد، که پوئیم سوی مهنری
نشکند این ساز و سرودی که هست
بشکند این بود و نمودی که هست



خیز و بیا، ناز پرستو، بیا
ناز پرستوی سخنگو، بیا . . .
تهران - تیرماه ۱۳۳۲

قضیه درد زادن

داستانی ز راویان کهن که شبی زیر این حباب کبود جمله از رنج زندگی شاکی نزد موسی شکایت آوردند دکای رسول شریف! دست بر آر این چه قانون و سنت و دینی است؟ به چه موجب گذاشت ایزد فرد	مانده در پرده‌های خاطر من انجمن شد ز دختران یهود گفت و گوشان ز حالشان حاکی گله از وضع خویشتن کردند: بار رنج از دل زنان بردار این چه رسمی است؟ این چه آئینی است اینقدر فرق بین زن با مرد،
---	--

مرد آزاد و شاد ، زن بنده
تا بود دوره دوره پسری
هر کجا خواست گام بگذارد
هر شبی وصل سیمبر صنمی
چون رسد روزگار دامادی
سر خوش و مست و بیخبر گردد
گر کند هر شبی هزار گنه
لگه بر دامنش نمی ماند
کاسه چینی است و پاک شود
زشت و زیباش را نداند کس
لیک زن عالمی دگر دارد
تا بود دور دور دختریش
حال دختر همیشه معلوم ست
گر گشاید لبی به لبخندی ،
شود آماج تیر تهمتہا
چون عروسی کند ، شود مادر
نیش و پوز و ادای مادر شوی
درد نه ماه بار داریہہا
چونکہ پا در جهان نهد فرزند
با هزاران هزار رنج و تعب

آن سر افراز ، این سرافکنده
بخوشی گردد و خوشی سپری
بخورد باده ، کام بگزارد
جوجه کبکی ، کبوتر حرمی
باز هم شادی است و آزادی
کام دل گیرد و پند گردد
یا که روزی هزار بار گنه
راز او را کسی نمیدانند
شست و شو داده تابناک شود
بدو نیکش خدای داند و بس
هر زمانی غمی دگر دارد
عهد شرمست و خون دل خوریش
از همه عیش و نوش محروم ست
یا که بندد دلی بدلبندی ،
متحمل شود مرارتہا
تازه دارد هزار خون جگر
حسد و کبر و کین خواهرشوی
خون دلها و بیقرار یہہا
پسای مادر بیفتد اندر بند
ترو خشکش کند بروز و شب

گوشتن تکمه در دهن نهدش

شیرهٔ جان خویشتن دهدش



بدترین دردها بود دردی ،
چیست آن درد ؟ درد زائیدن
باید ای مهربان پیمبر ما
این کورت چون بکوه طور روی ،
از خداوند ما کنی خواهش
زن از او خواهشی کند تنها :
ما زنانرا هزار خواری بس
دردهای دگر به پیکر ما
رنج این درد و زحمت شب و روز
درد زادن نصیب شو گردد

که از آن فارغست هر مردی
مرگ را پیش چشم خود دیدن
ای کلیم خدای بی همتا
وز هیا هوی خلق دور شوی ،
که دهد رنج و درد ما کاهش
کم کند درد زادن از زنها
درد نه ماه بار داری بس
درد زادن نصیب شوهر ما
هست مانند قوز بالا قوز
این یکی درد سهم او گردد .



با تقاضای دختران جوان
چهره بر خاک سود و نجوا کرد
کای خدا، این دعا اجابت کن
هر چه ایزد بهانه می آورد
عاقبت آن دعا قبول آمد

گشت موسی بسوی طور روان
خواهش از ایزد توانا کرد
ای دعا تیر شو، اصابت کن
باز موسی مقاومت میکرد
پیک شادی سوی رسول آمد

کای رسول مطیع و منقادم

بازگرد، آنچه خواستی دادم



بعد از آن وضع و حال دیگر شد
بود زن در کمال آرایش
نه دگر آخ و ناله‌ای میکرد
پدر طفل در کنار دگر
ناله‌هایی که کسوه آب کند
«ای خدا، پشتم، ای خدا کمرم
مردم از درد، ای خدا مردم
هفت بندم ز هم گسیخت، خدا
آخ نافم خدا... عجب دردی ست
همچنان داشت ناله و شیون

درد زادن نصیب شوهر شد
وقت زایش قرین آسایش
نه بشوهر حواله‌ای میکرد
داشت فریاد و ناله، خوف و خطر
جگر سنک را کباب کند :
ای خدا نافم، ای خدا جگرم
چه «غلط» بود اینکه من خوردم
آب عمرم بنخاک ریخت، خدا
درد زادن چه درد نامردی ست...
تا که فارغ شود زن از زادن



چند گاهی گذشت از این احوال
تا که ناگه ز جفت و طاقی بد
زن و مردی ز دودمان شرف،
چشم در باغ و ملک و ثروت و مال
اختلاط و مزاجت کردند

دختران شاد و مادران خوشحال
روزی افتاد اتفاقی بس
آیت عزّت و نشان شرف،
بی توجه به چند و چون مال
شب چو آمد مناسبت کردند

زن جوان بود و مرد مسکین پیر
جاده هموار و پای مالنگان

مابقی را دگر قیاس بگیر
ماده و نر چنان و حال عیان



چند ماهی گذشت ازین زدوبند
مرد دنبال کاسه و کوزه
جنس یکدست جا بجا نشده
زن از آنجا که شأن اشرافت،
ساده شان گاده، ماده شان ددری ست،
گاه و بیگاه جا بجا میشد
سر و گوشی نهفته می جنباند

نه خدایا .. گذشت ازین پیوند
سفته های هزار و یکروزه
اسکناس تمیز تا نشده
هم در اسلاف و هم در اخلافت،
وین شرافت اصالی و پدری ست،
راست میخفت، یا که تا میشد
رهگذاری به باغ خود میخواند



خوش خوشك روزگار نو آمد
موضع نیش مار کرده و رم
قطره گوهر در آن صدف شده بود
خواجه سرخوش در انتظار پسر
خاصه درد پسر که سخت ترست

موسم حاصل و درو آمد
چشم بد دور ، طبل گشته شکم
جزء اشراف با شرف شده بود
لیک ترسان ز درد ناف و کمر
آتش قلب و آفت جگرست



در زنگ حال وضع ظاهر شد

مردك از بهر درد حاضر شد

گفت آنجا نهند کارگران
 پنبه و چنبه، سنبه و زنبیل
 خود لباس عذاب بر تن کرد
 شد سوی تخت خود به بیم و امید
 همچنان منتظر که درد آید
 لیک دردی نبود و راحت بود
 ساعتی شد بدین نمط سپری
 آنهم این انتظار بی معنی
 مرد در انتظار واخم آلود
 عاقبت لای پرده را وا کرد
 - « حال خانم چطورره؟ »
 - « آمده؟ » - « کاملاً نه »
 - « کمترش آمدهست و بیشترش
 پس فغان تو کو؟ صدای تو کو؟
 وای از این زادن دگر گونه
 « ای خدا نافمی، بگو، شاید
 - « پرسست؟ » - « اوه! مثل زهره و ماه،

خادمان سرای، و آن دگران
 آب و صابون و قیف و زیر و زبیل
 رو بدر گاه ربّ ذوالمن کرد
 قصه کوتاه، بر آن دراز کشید
 درد زادن به پشت مرد آید
 پس و پیشش در استراحت بود
 بد بلائیست رنج منتظری
 در چنین حال زار بی معنی
 و آنطرف، زن بحال زادن بود
 رو به اطرافیان ماما کرد:
 - « ای... بی... ندنیست »
 - « پس باقیست؟ »
 گرو « آخ نافم، پدرش
 « آخ نافم خدا خدا، ی تو کو؟
 بچه گك آمدهست وارونه
 پسرک باقیش برون آید »
 - « پس... چرا؟.. لا.. اله الا.. الله! »



ناگهان از سرای همسایه

شد به گردون صدای همسایه:

«ایخدا پشتم ، ایخدا کمرم
چه غلط» بود اینکه من خوردم
آخ نافم خدا خدا ... « پسره
قیل و قالی فتاد بین زنان
- «این صدارا شناختی، طوبی؟»



ایخدا نافم ، ایخدا جگرم
مردم از درد، ایخدا مردم
پا بدنیا نهاد بالاخـره
همه بر پشت دست، دست زنان:
- «عمدة الدین و قدوة الدنيا!»

باز رفتند نــــزرد پیغمبر
کای کلیم خدای بی همتا
ما، درین شش صباح، سنجیدیم
دل ما بر عذاب ایشان سوخت
مرد های شریف ز حمتکش
بسشان ست کار ناهموار
درد زادن اگر زیاده شود
پا نباید گذاشت بر سر حق
رنج این درد و زحمت شبوروز
رو به در گاه ایزد متعال
حق بما منتی گذارد باز

دسته جمععی، همه زن و دختر
مهربان رهبر و پیمبر ما
محنت شوهران خود دیدیم
دل نه تنها، که ریشه جان سوخت
شوهران نجیب محنتکش
زحمت کسب و کوچه و بازار
واقعاً ظلم فوق عاده شود
این بود ظلم مطلق مطلق
هست مانند قوز بالا قوز
دست و پائی بکن که در هر حال
درد ما را بما سپارد باز!

تهران - آذرماه ۱۳۳۲

نامه‌ای به روم*

میر محمود ، حضرت تقوی ،
آنکه شیرازی است بیخ و بنش
رفت زی روم ، روم مولانسا
خزری سوی ملك مرمره شد
- بوده رازی و گشته انقروی
گرچهدرازی ست لهجه درسخنش-
دومین مرز و بوم مولانسا
رفت و ساکن بشهر انقره شد ...



ای دلت آشیان سرو سرود
ای خوشا آن بلاد فرخنده
ای خوشا شهر پیر قسطنطین
رو به دریا گشوده پنجره هاش
مترصد که «تنگه» بسفور
باد آباد و شاد و با رونق
روم ، ای روم پیر ، بر تو درود
دل پر از شوق و لب پر از خنده
یادگار کهن قرون و سنین
داده دریا دگر جمال و بهاش
نه «گشاده» شود، نه گردد پر
مرمره‌ش پر سفینه و زورق

* در جواب نامه و کارت تبریکی که دوستانم محمود تقوی از آنکارا برایم فرستاد در عید نوروز سال ۱۳۳۹- این نامه منظوم را برایش فرستادم با قطعه تبریکی که در قسمت قطعات اخوانیات چاپ شده. من و محمود تقوی مدتی با هم در سازمان فیلم گلستان، (مؤسسه سینمایی دوست بزرگوارم ابراهیم گلستان که پسرعم محمود تقوی است و آشنائی محمود و من از همان چند صباح همکاری در آن مؤسسه بود) کار میکردیم و او وقتی باین سفرماندگاری میرفت يك جلد «سلسله الذهب» جامی (نسخه خطی مال هشتاد نود سال پیش) و يك جلد تاریخ بیهقی بمن هدیه و نورهانی پیش از سفر داد، اگرچه نورهانی را از سفر می‌آوردند، یا می‌فرستند...

حثدا شهر شاهد از میر
 برده سلجوقیش ز بیزنطین
 که ز نزدیک رنجه، گاه از دور
 شده تیمور خاک و او برجاست
 خوش لمیده کنار بحر اژه
 فری آن شهرک ظریف و قشنگ
 کهنه همسایه و جلیس و انیس
 ریخته از فرنگیان ترشش
 ای خوشا شهر شاه روحانی
 آن حریم وفا، حظیره قدس
 آن شبستان حال و هوش و صفا
 خیمه عشق و خلوت ملکوت
 خفته در او امین شهر شهود
 لولی مست قولی و غزلی
 شاهدی در سپهر معنی ماه
 فخر ایران و روم و جمله جهان
 آنکه باشعر و شور و تن تنش
 آنکه تا باقی است شعر و جمال

غیرت کاشمر، نه بل کشمیر
 در دلش یادها از آن و ازین
 خورده بس تازیانه تیمور
 همچنان پر غرور و نور و نواست
 بیند از خاطرات خویش رژه
 ادرفا، رشک شهرهای فرنک
 بافلاطون و ارسطاطالیس
 داده یونان پیر بس درشش
 قونیه، آن مدینه ثانی
 مامن امت و عشیره قدس
 جلوه گاه جمیل شور و نوا
 حرم شعر و محرم جبروت
 شاهدرّ ثمین بحر و جود
 ازلی نغمه هاش لم یزلی
 مغولش رانده، ترک داده پناه
 ساقی اهل دل، کهان و مهان
 مرده را زنده می کند سخنش
 نقتد دامنش به دست زوال . . .



خوش بحال دل تو، ای محمود
هر کجا هست راه، رهگذری
راه بینان راه ——— دان رفتند
نه چو من منزوی و مردابی
که به ایران، چو شعرو بیدادی
هر که دروی، افندی و پاشا

خاطرت شاد و طالعت مسعود
دائما همچو ماه در سفری
روی آن ره که رهروان رفتند
مثل رودی روان و بیتابی
که به هندی، چو نور و آزادی
نک به رومی، که هست بی حاشا



شاد بادی و از غمان آزاد
نرود روی خوبت از نظرم
و آن دو پراج یادگار عزیز
هر دو در حدّ خود کمال و تمام
این چو زنجیره‌ای ز زرّ طلّی
نام جام از حدیث این شهره
میفرستم به حضرت تو درود...
زنده باشی و شادمان باشی
یاد ما کن، که ما بیاد تو ایم
تهران - ۱ / فروردین / ۱۳۳۹

ای سفر کرده گرامی و راد
گر چه دیریست رفته‌ای ز برم
مهر تو باقی است و یاد تو نیز
نثر بوالفضل و شعر شاعر جام
آن چو کوهی زسیم بی دغلی
برده بیهق ز فضل آن بهره
من برم حظ ازین دو حضرت و سود
باری، ایدوست کامران باشی
ما ثنا خوان روح راد تو ایم

دو تر کیب بند

داستان عشق ما...

باز دیشب حالت من حالتی جانگاہ بود
تا سحر سودای دل با ناله بود و آه بود
چشم شوق گریه در سر داشت، من نگذاشتم
ورنه از طوفان روح من خدا آگاه بود
صحبت از ما بود و من در پرده کردم شکوه‌ها
شرم رهن شد و الا اشک من در راه بود
آری ای دیر آشنای سنگدل، توران من
گفت و گو بود از تو، اما مبهم و کوتاه بود
کاشکی سر بشکنند، پا بشکنند، دل نشکنند
سر گذشت دل شکستن بود و بس جانگاہ بود
ابر نوروزی خوش آمد میکند اشک مرا
این خشونت ز آسمان بی وقت و نادلخواه بود
آمدم تا سال را بر روی توران نو کنم
و نه‌زی رشت آمدن، اسفند مه بیگانه بود

آمدم، اما ندیدم مهری از آن ماهروی
 یاد از آن عهدی که مهری در دل این ماه بود
 آه ای گلبن که با گلچین گمره رفته‌ای
 کامران باشی، ولی این ره نبود این چاه بود
 کهر با بودی مگر تا گاه بفریبد ترا؟
 من زرم، من گوهرم، او زر نبود، او گاه بود
 سوختم از آتشت، خاکستم بر باد رفت
 داستان عشق ما کوتاه و بس کوتاه بود
 عید نوروزم عزا شد، اینهم از اقبال من
 ابرهمی گرید، آری گریه دارد حال من
 آه ای سنگین دل دیر آشنا، توران من
 جانم، از جان بهتر من، دین من، ایمان من
 ترک من، شیرین من، محبوب من، معبود من
 قمری من، کبک من، طاووس من، جیران من
 رحمت آور، منم آخر آرزویی داشتم
 گرچه جانبازم، ولی بازی مکن با جان من
 گفته بودی «دوستم میدارد از عهد قدیم»
 درد من گفتی، نگفتی حرفی از درمان من
 میهمان بودم ترا، با من نبود مهر بان
 اینکه رسم میهماننداری نشد، توران من

از گلویم قطره‌ای هم آب خوش پائین نرفت
 گرچه آسایش فراهم بود و آب و نان من
 تا بدانی رسم مهمان‌داری عشاق را
 کاشکی ایماه بودی هفته‌ای مهمان من
 زود رفتی، زود رفتی زود خود را باختی
 زود چون زلفت شکستی بادلم، پیمان من
 آید آن روزی که رشك خلق بیدارت کند
 صبر کن تا نشر یا بد دفتر و دیوان من!
 کاش این نوروز هم اینجا نمی‌آمد «امید»
 تا چنین گریان شود با خندهٔ سال جدید

رشت - اسفند ۱۳۲۸

عشق بیفرجام...

عمری تبه کردم به عشق و آرزوئی
 چون سرمه در چشمان کشیدم خاک کوئی
 آشفته کردم روزگار خویشتن را
 در آرزوی دلبر آشفته مـوئی
 دست از خوشیها و نکوئی‌ها کشیدم
 چشم از جهان بستم، به امید نکوئی

نه هیچ شب از دلبری کامی گرفتم
 نه هیچ روز از باده تر کردم گلوئی
 من بودم و بیتابی و شب زنده داری
 من بودم و تا بامدادان ها یهوئی
 يك عمر سر بر زانوی عزلت نهادم
 با هیچ دلبندی نکردم گفت و گوئی
 شوریده و آشفته و دیوانه‌ام خواند
 زین عشق بیفرجام هر کس برد بوئی
 نه دوستان ماندند، نه خویشان، نه یاران
 نی ماند دیگر از برایم آبروئی
 اما من از طعن کسی پروا نکردم
 بودم پریشان بلبل گلزار جوئی
 آری، عزیزان! دوستان! دیوانه‌ام من
 دیوانه عشقی، امیدی، آرزوئی
 ای عشق، ای عشق، ای لطیفه‌ی آسمانی
 رنگی ندارد بیتو روی زندگانی
 دور از کسان در شهر غربت خانه کردم
 مجنون صفت بیغوله‌ای کاشانه کردم
 پیوند خویشی از کسان خود بریدم
 ابنای گیتی را بخود بیگانه کردم

پند کسان نشنیدم و از خود گذشتم
 خود را، بر غم عاقلان، دیوانه کردم
 چون مرغکان بیدل و بی آشیانه
 بر شاخسار بی نشانی لانه کردم
 شب‌ها ز بیتابی نکردم خواب و تاصبح
 تنها نشستم گریهٔ مستانه کردم
 تا چشم یاری کرد، همچون آسمان‌ها
 دامان خود پر گوهر در دانه کردم
 چون شمع هر شب تا سحر بیدار ماندم
 یاد از پریشان‌روزی پروانه کردم
 با خاطری آشفته و حالی پریشان
 هر شب خیال گیسویت را شانه کردم
 عشق تو از دنیا و از دین غافلم کرد
 ترك دیار و مسجد و میخانه کردم
 ایکاش می‌فهمیدی، ای جانانه جانان
 در راه عشقت همنی جانانه کردم
 آوخ «عجب رسمی‌ست رسم آدمیزاد»
 در داد که دور افتاده را کی میکند یاد؟
 من مرغکی آسوده و آزاد بودم
 خوشبخت بودم، مست بودم، شاد بودم

پرواز میکردم بهر جا با صفا بود
 سرمست جام هر چه بادا باد بودم
 بر شاخساری چیده بودم آشیانه
 از قید عشق و عاشقی آزاد بودم
 هر صبح میخواندم سرود شادمانی
 بی ناله و بی آه و بی فریاد بودم
 پروانه وار از روی گلها می پریدم
 در کار عیش و سرخوشی استاد بودم
 از جام گلها ، مست شبنمهای شیرین
 آوازخوان تربت فرهاد بودم
 که در میان نسترن، آسوده در خواب
 که بر فراز شاخه شمشاد بودم
 تا چیده می شد محفل اردیبهشتی
 در انتظار موکب خرداد بودم
 بی عقد و بی کابین، عروسان چمن را
 بر رغم میل باغبان ، داماد بودم
 در خانه قلبم نبود از غم بنائمی
 کاخ طرب را پایه و بنیاد بودم
 آخر و محبت آتشی در جانم افروخت
 دردا « که تا روز قیامت بایدم سوخت »

چونین اسیر رنج و آزارم تو کردی
 چونین پریشان و گرفتارم تو کردی
 من در پناه آشیان خوابیده بودم
 از خواب عیش و نوش بیدارم تو کردی
 من مست بودم ، مست جام بیخیالی
 ز آن مستی دیرینه هشیارم تو کردی
 من بیخبر بودم ز درد و ناتوانی
 مانند چشم خویش بیمارم تو کردی
 من معتقد بودم به عمر و زندگانی
 از این و آن یکباره بزارم تو کردی
 من می نشستم هر کجا بزم طرب بود
 گردنده گردخود، چوپر گارم تو کردی
 من لا ابالی بودم ، و رسوا نبودم
 از عشق خود رسوای بازارم تو کردی
 من آشنا با غم نبودم ، وای بر من
 غم پرور و غمگین و غمخوارم تو کردی
 من در پناه مادرم آسوده بودم
 در شهر غربت بی پرستارم تو کردی
 هی هی «عزیزم یار جانی ، یار جانی»
 هرگز «ندیدم چون تو در شیرین زبانی»

ماندم به کار عشق خود سردر گریبان
صبح امیدم گشته چون شام غریبان
افسرده جانم از نسیم بیوفائی
روح ندارد روشنی ، چون بی نصیبان
گم کرده ام احساس را ، و اکنون ندانم
نوش نجیبان را ز نیش نا نجیبان
دیگر برای من ندارد هیچ فرقی
غوغای زاغان با نوای عندلیبان
یکسان بود در پیش چشم بی فروغم
آزار خصمان یا که الطاف حبیبان
در گوش من دیگر ندارد هیچ تأثیر
باد درختان همچو تعلیم ادیبان
درد من از درمان و از دارو گذشته
دیگر نخواهم داد آزار طیبان
دیریست مرغ روح من پرواز کرده
باید بشارت داد دیگر بر رقیبان
بیرونقم ، چون آفتاب عصر پائیز
بیحاصلم ، مانند فریاد خطیبان
همچون قبا شد پیرهن بر پیکر من
از بس دریدم تا به دامن از گریبان

آری «دلم قفل ست و قفلش وا نمیشه»
 دیگر «کلیدش گم شده، پیدا نمیشه»
 ای مرغک شیرین زبان خوش ترانه
 به به ، عجب جائی گرفتی آشیانه
 پر سوز میخوانی غزل ، اما ندانم
 از داستان من خبر داری تو، یانه ؟
 من اشک بودم ، اشک چشم آسمانها
 در من نبود از ظلمت گیتی نشانه
 یکشب خدای ابرها بر من برآشفتم
 باد سحر بر پیکرم زد تازیانه
 پروردگارم بامدادان گریه سر کرد
 زد در درونم آتش غمها زبانه
 صبح از فراز آسمانها او فتادم
 گشتم بسوی عالم خاکی روانه
 در کام خونین لالهائی مأوا گرفتم
 خورشید بر من مهربان شد ، محرمانه
 روزی گذر کرد از برم وحشی غزالی
 تابید بر من نور عشقی جاودانه
 وحشی غزال ، آسوده ، بایی اعتنائی
 آن لاله را بر آوردش بخانه

چندی گذشت و لاله پرپر گشت و پژمرد
من نیز بر خاک او فتادم ز آن میانه
آری «الاهی کوهساران هفته ای بی»
آری «وفای گلعداران هفته ای بی»
پژمرده قلبم از غم بی همزبانی
مانند این گل‌های بیرنگ خزانسی
روح من از بیهمزبانی در عذاب است
بیهمزبانی ، آوخ از بیهمزبانی !
هر جا که بینم مرغکان را شاد و خندان
آید بیادم انــــده بی آشیانی
حان و جوانی را براه عشق دادم
دادم ، ولیکن رایگانی ، رایگانی
هر جا جوانان را بهم دم‌ساز بینم
با ناله می‌گوییم: دریغا از جوانی
منهم جوانم ، دل بدنیا دارم، آخر
تا کی نشینم با غم بی خانمانی؟
دارم دلی سرگشته و آشفته لیکن
تا بد بر او خورشید عشقی آسمانی
دارم دلی دیوانه ، اما آرزومند
در او فروغ آرزویی جاودانی

ای آرزوی دل، به‌جانم رحمت آور
 دیگر ندارم طاقت نا مهربانی
 ای دلبر من! هیچ میدانی که هرگز
 رنگی ندارد بی تو روی زندگانی؟
 جانا «چه خوش بی مهربانی هر دوسری»
 زیرا «که یکسر مهربانی در دسر بی»
 داد از دلت، ای بی‌وفا، داد از دلت، داد
 ای سنگدل، فریاد فریاد از تو، فریاد
 چندان جفا کردی که افتادم من از پا
 قربان دستت، بارک الله، خانه آباد!
 هر کس شنید از غصه من داستانی
 دیگر نخواند قصه شیرین و فرهاد
 یادش بخیر آن عهد پر نوری که بودم
 از ظلمت غم فارغ و از عشق آزاد
 اکنون گرفتارم به عشق آتشی
 عشقی که خاک دودمانم داده بر باد
 اکنون گرفتارم بدامی تنگ و تاریک
 چیزی نمی‌بینم بغیر از جور صیاد
 ای سنگدل صیاد، پرپر کن پرم را
 دانم که در بیداد استادی تو، استاد

خاکسترم بر بادده ، بالم بسوزان
 بگذار قلب ظالمت گردد ز من شاد
 من زین قفس هر گزنخواهم شد فراری
 من خو گرفتم با تو، یعنی جو و بیداد
 باز امشب از ایام پیشین یادم آمد
 ای بیوفا، داد از دلت، داد از دلت، داد!
 ای مه «خوشا روزیکه باهم می نشستیم»
 گاهی «قلم در دست و کاغذ می نوشتیم»
 در قلب من پیوسته پر نورست و تابان
 آن ماهتاب و تپه و دشت و بیابان
 و آن ده که نامش «احمدآباد»ست و چندی
 از روی چون ماه تو روشن بود و تابان
 بینم درختان سپیدار گشن را
 مانند سربازان بصف در آن خیابان
 بر شاخه هاشان گرد هم بیتوته کرده
 سرگرم با آواز بی نظمی غرابان
 گاهی زباد نسبتاً سرد شبانگاه
 آن مرغکان با شاخه ها پیچان و تابان
 آیا بخاطر داری آنشب را که دیری
 خوش میدویدیم از پی هم در بیابان ؟

مهتاب شهریور به صحرا روح میداد
 بر عکس این مهتاب های مهر و آبان
 آن پیچک وحشی که در پای تو پیچید
 گفت ای پری، در شب کجا چونین شتابان؟
 و آنجا که دامانت گرفتم، جای آن جوی
 بر ما تبسم کرد پیر آسیابان
 شب تا غروب زهره با هم میدویدیم
 ما بیخیالان، بیغمان، بی اضطرابان
 آری «من و تو آب یکرودخانه بودیم،
 آری «من و تو گندم یکدانه بودیم،
 اکنون کجائی نازنین، جای تو خالی
 ای نازنین مه جبین، جای تو خالی
 یادش بخیر آن روزگار همنشینی
 اکنون کجائی نازنین، جای تو خالی
 دور از لبیت شهدم بکام اندد شرنک است
 ای انگبین، ای انگبین، جای تو خالی
 با تشنه کامیهای من، وین آتش عشق
 ای چشمه ماء معین، جای تو خالی
 از نیش غمها لب بدندان میگزم من
 آه ای لبیت نوش آفرین، جای تو خالی

یغما شد از باد خزان برگ و بر من
آه ای بهار، ای فرودین، جای تو خالی
دو زخ شد این زندان عمر، این عمر بی نور
آه ای بهشت، ای حور عین، جای تو خالی
در آسمانم با تماشای تو حالی ست
اما عزیزا بر زمین، جای تو خالی
هر چند با درد فراق تو گرفتم
اما هنوز ای همنشین، جای تو خالی
در حلقه شب زنده داریهای «امید»
ای زیور عشق ای نگین، جای تو خالی
ایکاش یا هرگز نمیبود آشنائی
یا آشنائی را نبود از پی جدائی

تهران - آبان ماه ۱۳۳۷

پایان کتاب

چند کلمه همراه ارغنون

وقتی قرار شد که سه دیوان «ارغنون» و «زمستان» و «آخر شاهنامه» را همزمان و در یک ردیف تجدید چاپ کنند، من آمدم و «ارغنون» را اسم عامی گرفتم برای دیوان همه و همه کارهایی که به شیوه‌های قدمائی کرده‌ام، از غزل و قصیده و قطعه و مثنوی و غیره، و شعرهای بینابین را به «زمستان» سپردم و «آخر شاهنامه» هم که بحال خود باقی ماند، البته به اضافه شعرهای تازه منتشر نشده‌ای که بهر یک از سه کتاب در چاپ دوم افزوده شده، مثلاً چهار قطعه به «آخر شاهنامه» و هشت نه قطعه به «زمستان»، و اما البته «ارغنون» نصیب بیشتری یافت - (خیلی پیش از قرار ما باناشر) - از کارهای من، یعنی سوای تمام قطعات قدمائی که از آن دو کتاب دیگر باینجا نقل شده (و حتی از کتاب «این اوستا» نیز) تعداد بسیاری از کارهای منتشر شده و نشده من از قطعه و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و غیره - نشرده‌ام چندتا، چون برای سفر به شهر «قصر» (خدا قسمتتان کند، حکم کریلا را دارد) عجله داشتم و وقت این قبیل شمارشها را نداشتم - به ارغنون آمد، که در حد و نوع خود کتابی شد نسبتاً مفصل و فیه مافیه، دارای همه دست‌آثار قدیمی، مثلاً از غزلی که در هفده هجده سالگی گفته‌ام (۱۳۲۵ شمسی) با کلی رجز خوانیهای آنچنانی، گرفته تا قطعه‌ای که همین اواخر سروده‌ام، از مرثیه شوی خواهرم گرفته، تا اخوانیه که برای عماد جان گفته‌ام، یا کلمه شکری از دوستی شاعر - احمد شهن - که در حق برادر بیمارگونه‌ام محبتها داشت و دارد، و چه و چها همه آنچه درین کشکول یک جلدی می‌بینید...

قبلاً این را بگویم - و لابد بد میدانید - که اگر به خواست خودم بود، یعنی اگر قرار بود مثل سابق خودم سرمایه بگذارم و خودم دست بکار شوم، ارغنون را شاید امروز بدینصورت و با این تفصیل منتشر نمی‌کردم، چون میدانید که امروز من سلیقه و نظر دیگری درباره شعر دارم، اما بهر حال بنیاد نشر «انتشارات مروارید - خانه کتاب» خواست و استدلال کرد که «... بله، ما می‌خواهیم سوابق کار و خط سیری که شمارا به کارهای امروزتان رسانده، در دسترس مردم باشد» و ازینحرفها که دیدم اینهم برای خودش

استدلالی و حرفی است، و رضایت دادم که ارغنون تقریباً بهمان صورتی که داشت (باحذف بعضی قطعات آنچنانی، چنانکه افتد و دانی، فتأمل، و با نقل‌هایی که قبلاً اشاره کردم) چاپ شود، بملاوه آنچه «ارغنون» گفته‌ام، بعد از چاپ اول (یعنی شهریور ۱۳۳۰) تابحال .

و این نیز بگویم و لابد میدانید که من بسرودن شعر و داشتن این کتاب و اصولاً هر کتاب شعر دیگر، افتخاری نمی‌کنم، امروز با این به اصطلاح «همکاران» دون و دغل و پرت، عزتی و فخری برای اینکارها نمانده، اما خوب، البته لابد آنقدرها هم بدم نمی‌آمده که رضایت به چاپ آنها داده‌ام، مقصودم آنست که از نکته قبلی تصور ادا و ریائی نکنید که ... باری با توجه به تاریخ ذیل هر تکه در خواهید یافت که بسیاری از قطعات ارغنون کار ایام نوجوانی و غزلگوئی و ابتدای هوای شعر و شاعری است، بسیاری دیگر هم - خاصه قطعات اخوانیات - برای من غالباً جنبه عاطفی و ایفای وظیفه انسانی دارد، یا نامه منظومی است، یا کلمه شکر و شکایتی است، یا کلمه تمجید و ستایش استادی و شاعری است، یا کلمه سلام و درودی است، یا مسأله‌ای و مشکلی از زندگی خودم یا دیگری را می‌خواسته بکشاید و نگشوده و بهر حال نیازی را بر آورده، حتی در حد «تفنن» که چشم‌اندازی وسیع از منازل زندگی است، و ازین قبیل، و من هنوز هم بچشم‌گاهی ازینگونه «تفننات» دارم و احياناً شاید خواهم داشت... باری بنظرم در مقدمه «آخر شاهنامه» است که گفته‌ام اصولاً شعر درین روزگار با اعتقاد من مقوله پرتی است، امری نیست، لا اقل امر مهمی نیست. آنچه اصل است، خود زندگی است که ما امروز متأسفانه زندگی حقیقی و درستی نداریم، یعنی با همه اشتیاق نمیتوانیم داشته باشیم.

... چون سبوی لشنه کاندلر خواب بیند آب، و اندر آب بیند سنگ
دوستان و دشمنان را می‌شناسم من.
زندگی را دوست می‌دارم،
مرگ را دشمن.
آه، اما با که باید گفت این، من دوستی دارم
که به دشمن خواهم از او التجا بردن ...

اما بهر حال در خصوص شعر - با هر شکل و شمایلش - حداقل اقل، و قدر کمتر و کمترین این است که بگوئیم بسیاری این «هوا و هوس» را دارند، یا شاید بشود گفت این «بیماری» را و در مالکی نظیر مملکت در حال «زکام غیر بومی» و «مکش عمومی» ماشعری یا هوس شاعری - می‌توان گفت تقریباً حکم یک اپیدمی را دارد و علی‌ایحال کمتر ازینکه بگوئیم در میان «عشق» ها و «هوس» ها، اینهم لا اقل «عشقی و هوسی» است؛ گروهی عشق به کبوتر بازی دارند، گروهی می‌پرستند، گروهی قمار بازند، گروهی زن بازند، گروهی به کلکسیون تمبریاگل و پروانه (و شنیده‌ام جلد و قوطی کبریت هم!) یا چه میدانم چهها

علاقه دارند، خوب، گروهی هم دل به شعرخوش کرده‌اند، چه اشکالی دارد؟ و این عده در کشورما بسیار فراوانند. و بهر تقدیر اینهم عشقی است، این حداقل است و حداکثر و بالای آن البته امری شریف است، مایه و عنصر اصلی شعر «کلمه» است و می‌دانیم که «در آغاز کلمه بود، و کلمه پیش‌خدا بود و...» و خلاصه آنکه با وجود اینکه شعر تنها شأن و شمایل زندگی من و تنفسگاه روحی من است، با اینهمه من از انتشار کتابهای شعرم نه احساس و اظهار نازش و افتخار می‌کنم و نه بعکس، نمی‌دانم ملتفت قضایا شدیم یا نه؛ توانستم بگویم چه می‌خواهم بگویم، یا نه؟ بکنندیم...

و اما در مورد آنچه که در ارغنون آمده است؛ از پاره‌ای امور گذشته و قطع نظر از برخی قطعات ایام نوجوانی - که بیشتر برای خواست و مقصود بنیاد نشر «خانه مروارید» در کتاب آمدن حتی آن قطعات این دیوان که بقول قائلانی احیاناً اندکی نزدیک به هنجار و اسلوب پرداخته آمده است و پر دور از اقالیم آشنای قدیم نیفتاده، نیز تازه حسابشان نزد من حسابی دیگر است می‌خواهم بگویم باز هم من یک تکه از «نماز» و «آخر شاهنامه» و «پیوندها و باغ» و چه از امثال آن کارهای دور از اسلوب و هنجار آشنای قدیم را نمی‌دهم به ده تا قصیده «خطبه اردیبهشت» و «عصیان» و «نظام دهر» و نظائر آن که در ارغنون کمابیش پیدا می‌شود کرد. هر چند گفتن «خطبه اردیبهشت» و نظائر آن از «ارغنونیات» که من در حدود هجده، بیست سالگی گفته‌ام (و بعد کم‌کم به شیوه نونیمائی گرایش یافته‌ام) هم کار بسیار آسانی نباشد و کار هر کس هر کس نیز، و من در خصوص تفنن در شیوه‌های قدیم و راجع به قوالب کهن، جائی در مجله‌ای (دفترهای زمانه) مثالی زده‌ام که نقل آنرا احیاناً با اندک تصرفی و به اختصار در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانم، ازین قرار که پرسنده می‌پرسد: «شما... هنوز هم گهگاه کارهایی در قالبهای پیشین ارائه می‌دهید، می‌خواهم... از شما بپرسم که اصولاً چقدر این قالبهای کهن، غزل و قصیده و... را به جد می‌گیرید و آیا به آنها معتقدید، یا این کار را تنها نوعی تفنن می‌شمارید؟» و من چنین جواب می‌دهم، «... من معتقدم باین شکل محدود مسأله را مطرح کردن و گفتن اینکه آیا فلان «قالب کهن» این مجال و سعادت را دارد که لطفاً از طریق مهر و محبت مورد توجه قرار گیرد که احیاناً مافی‌المثل آقای فلان یا بنده شرمنده یا فلان جوان به اصطلاح نوپرداز خیلی محبت کنیم و غزلی یا قصیده‌ای در شیوه قدیم و اسالیب کهن مرقوم بفرمائیم، آنهم غزلی و قصیدگی بنخیزد خودمان در شیوه قدیم و در حقیقت چیزی که پرت و خارج از اسلوب درست قدیم، نه، اینجور نیست، این حرفها نیست، اصولاً این درست نیست که قالب را مانمودار اصلی اثر و تمین‌کننده قطعی در چند و چون شعر و هنر بدانیم، بنظر من هیچ اشکالی ندارد که کسی شعر بگوید و در قالب قصیده باشد، غزل باشد و... قوالب محضاً برای کسانی مطرح است و در کار کسانی تأثیر قطعی تمین‌کننده دارد که خود همه چیزشان قالبی است، آنها که شعری دارند بهر نحوی که شایسته‌تر است

وبهتر و مجال جولان قریحه‌شان در آن بیشتر، شعر خود را می‌گویند، ... وانگهی نتیجه شیوه‌ای که نیما پیشنهاد کرده نیز از نظر کلی خود یکی از قوالب شعری است که پیشنهاد شده، یعنی همانطور که ما غزل داریم، مثنوی داریم، رباعی داریم و چه وجهها، همچنان قالب کشف و ابتکار نیمائی را هم داریم، اینهم نوعی ست از قوالبی که به شعر ما عرضه شده، ای بسا که فردا کسانی بیایند و قوالب و شکلهای بیانی دیگر و بهتری بیابند و عرضه کنند، همچنانکه خود نیما اینکار را کرد نسبت بگذشته، و پیش از او در گذشته نیز مبتکران قوالب جدید همچنان کرده بودند. هر معنی که بذهن شاعری خطور کند، طبعاً برای بیان و جلوه خودش قالبی تقاضا می‌کند که خود بخود در ذهن شکل پیدا می‌کند و بیسان می‌شود، خواه در قالب نیمائی، خواه مثلاً بشکل قصیده و غزل ...» و باز پرسنده دیگر می‌پرسد، «... اما اینکارها - در شیوه قنما - را بمنوان مسیравلی پیمودن؟ آیا می‌شود شاعری درین روز و روزگار خود را در بست دچار محدودیت‌های قوالب کلاسیک کند؟ شما دلتان باین رضا میدهد؟» و من جواب می‌دهم: «من باین شکل فکر نمی‌کنم. مسأله این نیست که بنده بخواهم یا نخواهم. اما نکته عمده اصلی اینست بنظر من، که وقتی کسی آزادی و رهائی را شناخت و حتی يك لحظه با آزادی انس و خو گرفت و دانست و توانست و آزاد بود اصلاً دیگر برایش غیر طبیعی می‌شود که خودش را تصنعاً بقول شما در بست در قید و بند بیندازد. شیوه پیشنهادی نیما هم آزادی‌های دارد، کسیکه مزه این آزادی را چشید، دیگر نمی‌تواند به قید و بند دل خوش کند و راضی هم باشد. کسانی که قبلاً به آن شیوه‌ها شعر می‌گفتند و بمد باین فراخنای آزادی دست یافته‌اند، این را خوب می‌فهمند، این مثل آنست که کسی بال و پر داشته باشد و نخواهد از آن برای پرواز استفاده کند و بهمان راه رفتن و قدم‌زدن بر زمین اکتفا کند، خواه خرامیدن و چمیدن، خواه دویدن، اما يك نکته مهم دیگر را هم نباید فراموش کنیم، من آن نکته را درین تمثیل می‌گنجانم:

در مسافرت امروزی نمیشود با گاری یا کجاوه و دلجان رفت فلان جا، نمی‌شود یعنی اگر کسی کاری دارد، شور و شتابی دارد به یقین از وسائل بهتر و سریعتر امروزی استفاده می‌کند، ولی... ولی مسلماً اسب از اصالت خودش نیفتاده، اسب همچنان اسب است، بخوبی هنوز آن شکل زیبا و شمایل نجیب و باشکوه، آن قد و بالا و راه و رفتار را دارد، و چه بسا مواقعی هست که آدم واقعاً حظ می‌کند که اسب سواری کند، حالا تو می‌خواهی نام اینکار را «تفنن» یا هر چه دیگر، بگذار. هنوز من از کجاوه و دلجانها و آن حالت پرده کشیدن روی دلجان - وقتی باران می‌آید، یا آفتاب تند است - و آن شکل و هنجار حرکت و ارا بهرانی که آن بالا نشسته و چه وجهها از همه آن حالات و اوضاع بسیار لذت می‌برم و دلم پرواز می‌کند برای آنکه لا اقل یکبار با دلجان بسفیری دور و دراز بروم، در فراخنای راهها و چشم‌اندازهای نشناخته و زیبا، در آن پیچ و خمها

و فراز و فرودها، تپه و ماهورها و گدازها و سراسیمگی و سر بالائی آن جاده‌های متروک قدیمی و آن منزلکاههای میان راه، سایبان آلجق و ایوانها، قهوه‌خانه و کاروانسراها و چهوجهها از آن احوال و اوضاع فراموش شده باستانی؛ واقماً لذت می‌برم و دلم پرازشوق و هوس است برای آن، و تازه بگنجدیم ازینکه بعضی جاها نیز هست که جز با اسب نمی‌شود بآنجاها سفر کرد... مقصود آنکه همه مرکبهای قوالب می‌توانند زنده و زیبا باشند و بکار برده شوند، در صورتی راکب شاعرش باشد، و کلام سفر اقتضایش آن باشد... و من گماهی فکر کرده‌ام که آن کارهای به‌شیوه‌های قدمائی خودم را نمی‌بایدم بهیچوجه کار غیراصلی بدانم، چون هر کلامی برای خودش و در حد خودش اقتضائی دارد و گیرم که امروز پسندم عوض شده باشد آن گذشته و قدیم جزء تاریخ زندگی من است و جزئی از وجود پیشین من منتهی امروز کمتر آن حال و هواها را دارم، گهگاه دارم، بندرت نه همیشه، گیرم امروز در نظرم ارزش آزادی و شمایل آسانی و رهائی «ناگه غروب کنامین ستاره» یا قصیده «برف» یا «آواز چگور» مثلاً بیشتر و بهتر و مطلوبتر از قصیده «عصیان» یا مثنوی «خان دشتی» باشد... باری می‌کنندیم؛ مقصودم گفتن همین حرفها بود که با اندک تصرفی از کاهش و افزایش از آنجا نقل کردم، خوب حالا برویم بر سر حرفهای دیگر.

در چاپ اول «ارغنون» دوستان هنرمند و همشهریان عزیزم احمد خولئی - پسر عموی اسمعیل - و بزرگوار انسان خوب و نازنین نجیب رضا هرزبان هر یک به نحوی مرا یاری کردند، بر ذمه من فرض است که از ایشان به نیکی و سپاس یاد کنم، یادشان بنخیر، اگر چه روزگار هر کداممان را امروز بگوشه‌ای انداخته، دور و مهجور از هم مصداق من باتو بیک شهر و زدیدار تو محروم...

این مقدمه را تقریباً تا اینجاها - بجز همین قسمتی که از «دفتر دیدار و شناخت» نقل شد - قبلاً نوشته بودم در مرداد یا بقول غلطگیران و محققان خواب دیده و خواب بین؛ مرداد ۱۳۴۵ که بر زمین مانده بود تا حالا و حالا، بعد التحریر...
 ... چاپ این کتاب، برخلاف میل من و شاید همه کسانی که دست اندر کار آن بودند، عجب طول کشید. من سفری - جای شما خالی و خدا قسمتتان کند زیارت آن کمبه و جمبه را - رفتم به شهر «قصر نمشیرین» و برگشتم و یک کتاب دیگر هم ره آورد آن سفر آوردم («پائیز در زندان») و آن کتابهای دیگر که قرار بود بیچاره ارغنون هم با آنها یکجا درآید، در آمدند، منتشر شدند، نایاب شدند و همین چندی پیش قرار چاپ سومشان را گذاشتیم، ولی ارغنون نمی‌دانم چرا هنوز در صحافی چاپخانه گیر کرده است؛ خودمانیم بعضی «نحوست»ها نیز ساگر عقیده داشته باشیم یا نه، که من ناچار پری عقیده نیستم درین

خصوصاً - گاهی چه سنگها در راه کارها می‌اندازد باری، بکنندیم، ولی اگر انتشار این کتاب به دیر کشید، در عوض چندان ضررش نبود، چون درین مدت هم هر چه در همان عوالم ارغنون گفته‌ام، به کتاب افزوده‌ام، چند روز پیش وقتی فهرست ارغنون را می‌نوشتیم، شمردم، دیدم در این کتاب ۱۵۴ قطعه از کارهای قدیم و جدید، منتشر شده و نشده‌ای که من در شیوه‌های قدیمی کرده‌ام، گرد آمده است و دقیقاً یعنی ۲ ترکیب بند ۵ مثنوی بالبنسبه کوتاه و بلند ۱۳ قصیده و ۸۵ غزل، یا غزلگونه ۷ رباعی و ۴۲ قطعه، که از سه چهارتائی غزلکهای بسیار کوتاه - که احياناً منتخبی یا بازمانده‌ای از غزلی است و بعضی بی‌مطلع‌هاشان را در قطعات آورده‌ام - اگر بکنندیم، بقیه غزلها به تقریب همان تعداد معمولی ابیات غزل به اسالیب قدیم را دارد، جز معدودی که بلند ترک افتاده، قطعات نیز چنانکه می‌دانیم از دوبیت گرفته ببالا تا هر چند بیت که موضوع قطعه اقتضا دارد و سراینده لازم میدانند، ابیاتی را شامل است، وضع و تعداد ابیات قوالب دیگر نیز که تکلیفشان معلوم است جز اینها ۲ غزل و ۶ قطعه خوانیه (اینجا شاید به دو معنی) هم از اشعار چند تن شاعران معاصر - هر یک بمناسبتی که بجای خود گفته شده - درین دیوان نقل کرده‌ام، که فهرست آن را در ذیل فهرست کتاب می‌بیند، با اینهمه بازم بعضی از اشعار دوستان که برای من گفته بودند چون در دسترس نبود، متأسفانه بر زمین ماند، از جمله - تا آنجا که الساعه بیادم می‌آید - دوبیت از قطعه عماد خراسان و یک غزل تازه و تر و تازه‌تر از آنها که در کتاب خود آورده‌ام از محمد قهرمان و یک قطعه خوب و با احساس از دوست جوان شاعر پاکدل «محمد گلبن» و بنظرم یکی هم از نمونه صمیمیت و صفا مهربان ترک پارسی‌گو «رضا صمیمی»، و غیره که این نسیان و فقدان برای من البته موجب غبن و تأسف است و اگر عمری باقی بود ان شاء الله در چاپ بعد با نقل این اشعار ارغنون را زینتی بیش‌تر خواهم داد...

و اما درباره نظام تدوین کتاب، اگر چه بحسابی شاید بهتر آن میبود که قطعات منظمأ به ترتیب تاریخ سرودن در کتاب می‌آمده باشد، اما چون در آن صورت از جهتی آشفتگی و پریشانی عجیبی بر کتاب حکم فرما میشد و در هم و بر هم نه‌جای غزلها معلوم بود نه قصیده‌ها و نه هیچ و یکدستی و هماهنگی نظم قوالب نیز بکلی بهم میخورد و شاید خواننده سر درگم میشد، بهتر آن دیدم که چون تمامت کارها در شیوه‌های قدیمی است، ترتیب چاپ نیز بهمان شیوه باشد، یعنی فصل و جای هر قالبی جدا باشد و ردیف صفوف هم به ترتیب الفبائی قوافی، و تقریباً هم اینچنین شد (جز قطعه مربوط بدوست شاعر «جواهری وجدی» که باید در حرف «ت» می‌آمده باشد و اشتباهاً در ردیف «دال» آمده وقتی کار از کار گذشت و فرم چاپی را بدستم دادند متوجه این فقره شدم و در فهرست هم کلایش نمیشد کرد).

این نیز بگویم که من قبلاً قصد داشتم، خود نقد گونه‌ای در خصوص کیف و کم

ارغنون بنویسم و همراه کتاب کنم، نوشته‌ای که لااقل از رأی و نظر خودم - حتی المقدور عادلانه - دربارهٔ پاره‌ای « مسائل و قضایای ارغنونی » حکایت می‌کرد و خواننده را دست کم از شغب و جهل بعضی فلاطیان و کیدور شک برخی بهمانیان بی‌نیاز و مصون میداشت چون در روزگاری که می‌بینیم و می‌دانیم، خواه متأسفانه، و خواه غیر متأسفانه تک و توکی دانایان و صالحان نقد ادبی که داریم، به‌علتهای معلوم و نامعلوم یا « استادانه » ساکنند و اگر نگوئیم همدستان‌اند با « تباری خاموشی » لااقل زر و زرینهٔ سکوت را بیشتر مقرون به « صلاح و صرفه » و دور از خوف و خطرهای پولاد و پولادینهٔ سخنگوئی و سنگرگیری « توی گود » می‌شمارند و لاجرم نقادی و نظر آزمائی بدست مشت‌فلاط و قلاش می‌افتد که نتیجهٔ کارشان را به‌رأی العین شاهد و ناظریم؛ و در زمانه‌ای که برد با کسیست که متاع خود را - بهر کیف و کم - باصوت و صورت هر چه رنگین‌تر و بلندتر برخ روزگار می‌کشد و جار پر جنجال‌تر می‌زند، و این اصلی‌اساسی در کار عرضه و تقاضا و روز بازار بازار روز و شب است و طبیعت و سرشت زمانه اینچنین شده و قبح جار زدن و جنجال کردن بکلی از بین رفته و فراموش شده است؛ باری دریک چنین زمانه و روزگاری اولی آنست که هر کس به گود و میدان می‌آید و متاعی به بازار عرضه میدارد - (اگر نه چون میوه فروشان دوره‌گرد که با صدای بلند گوش‌آزار توت لهیدهٔ رنگ بر گشته را عسل و طالبی نامطلوب را طلا فریاد می‌دارند) لااقل ساده و بی‌صدا و دعوی و ادا چند و چون دار و ندار خود را نجیبانه و درست مشخص کند که بابا ما چنانیم و چنین می‌گوئیم، این میوه را تیل می‌گویند و آنرا تنسکل و هشدار بقول آن سوری سیر:

چون پلو بر سفره‌ای بینی به «دی علمی» مخور «موشش را «لحم» گویند و برنجش را «ارز» بله، ابتدا من چنین قصدی داشتم ولی بعد حقیقتش اینک از عار «هر کو همانندی نماید بقومی پس هم از ایشانست» بکلی منصرف شدم و گفتم همین خاموشی و درویشی امثال مایان را بهتر است و دعوی نکردن و فریاد نداشتن هم بر ازنده‌تر، و باز بهمان سپرو سلاح قدیمی قلندران پناه بردن و آن بیت کهن را مکرر کردن سزاوارتر که،
 مالیم و نوای بینوایی بسم الله امر حریف مالی

اگرچه می‌دانستم، بدستی که دوران این شکسته‌نفسی‌ها و قلندرانه سپر هاسپری شده است و کلاه قلندران امروز و حتی از دی و پیریر بکلی پرت پس‌های معرکه است، زیرا بقول شهریار دوری و دیریست که رسمهای کهن ابنای زمان نو کرده‌اند و باز برخلاف قول همو شستن خرقة و اتو زدن آن نیز فایده‌ای ندارد، حتی آداب درویشی و قلندری هم دگرگون شده و

حریفش نتواند اهل حرف امره بیبسی امری نباشد «طرف»

و نیز و نیز، باری با اینهمه و بادانستن چند و چون و شناختن زمانهٔ دیگرگون،

از خیر جنجال و جار و قال و مقال درگذشتم و گفتم این همه کارها را آنکاره مدعیان برای فریب و قبول خاطر مشتی «عام» می کنند و ارباب و خیرگی جمعی «خاص» که مارا - شکر خدا - با هیچ کدام هیچ کاری نیست، مدتهای مدیدست که هیچ کاری نیست، پس دیگر چه داعی دارد که چنین و چنان کنیم که فلان و بهمان می کنند؟ مخصوصاً مخصوصاً که بقول قائلش، متأسفانه یا خوشبختانه،

خاص را معرفت شیوه من ممکن نیست مگر قبولم نکند عام، چه خواهد بودن؟!

و گهگاه در جواب بعضی «ما مکان دلفروز» آشنایان دلسوزی نمای و دوستان دلسوز، که به شور و شفقت می گفتند: «مگر ما ترا نشناسیم، از تو که صد ازین پهلوان پنبه های حرام لقمه کیدی را بایک سیلی پلنگی یانیم کف گرگی به درک می فرستی، پیش ارواح اجدادشان، این صبر و سکون چرا؟ در مقابل این دونان دنی اینقدر هم تأمل و سکوت جائز نیست، کم کم ممکن است که امر نه تنها بر خودشان مشتبه شود، بلکه شاید بر چارتائی جوان بی خبر کم تجربه نیز...» من آن داستان «بوستان» را یاد آور می شدم - یا دوستی پخته تر، از جمله آن دلسوز دلفروزان بیادم می آورد - که گفت:

سگی پای صحرا نشینی گزید	به خشمی که زهرش زدندان چکید
شب از سورت درد خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا گفت و نندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از مریه، مرد پراکنده روز	بخندید، کای ما مک دلفروز
مرا مگر چه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سنگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدر می	ولیکن نیاید ز مردم سگی

و دیگر آنکه اگر گهگاه از آلام زندگی سراپا گزندگی دلم فغان می کرد و امان می گفت، سرگذشت و مشقات حیات آن تک و توك اعزّه اصحاب این طریقت و پیشکشوتان این شریعت، بزرگان اقالیم شعرو شرم و شرف را با یاد می آوردم و تماشا می کردم و می گفتم: ای دل، دلک غافل، بنگر تا کجای کاری؟ فردوسی را ببین یا ناصر خسرو را، سیف فرغانی را ببین یا حافظ را، تازه من و تو باید ازین زمانه و اهل زمانه شاکر و بسیار هم شاکر باشیم که بر ما بهمین آمد و رفت نفس و همین یواشک گریستن و جانخراشک زیستن هم ابقا کرده اند این مکر نه حافظ است که می گوید و چه دردناک و جگرسوز،

چون خاک راه پست شدم پیش باد و باز تا آبرو نمی رودم، نان نمی رسد

تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد
بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد
جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد...

بی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان
سیرم زجان خود - به دل راستان - ولی
از حنمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند

ای اسفا! اسفا اسفا! ای فریادا! این حافظ بود که چنین می‌گفت، چنین
خاک و خون آلود، این او بود، حافظ، تا به میان چه رسد، ای دل، دلك غافل؟



و دیگر آنکه گهگاه بنظر می‌رسد که - اگر آن نقدگونه دلخواه را حوصله
ندارم و داوری را بعهده خواننده اهل ونجیب می‌گذارم - پس لااقل شاید بعضی یاد آوری‌ها
در پاره‌ای امور و قضایا، پربی‌ثمر نباشد، از اینقرار که، ارغنون نمودار يك سلسله
تجارب پارینه و امروز تقریباً متروک من است، همین وبس. در این کتاب من تقریباً تمام
آثاری را که به شیوه‌های قدیمی داشته‌ام جمع آورده‌ام، از حدود سال ۱۳۲۵ شمسی به
اینطرف، جز چند قطعه هجو و هزل که عجاله مناسب ندانستم انتشارش را و شاید هیچوقت
ندانم و جز دوسه «کار پارینه» که در کتاب «پائیز در زندان» گذاشته‌ام و در چاپ بعدی ارغنون -
اگر زنده بودم - آنها را هم بجای خود درین کتاب خواهم آورد مقصودم «قصیده مقدمه»
کتاب «پائیز در زندان» است و يك غزل و قطعه‌ای جواب‌گونه این سخن فروغ را که
«تنها صداست که میماند» (یادم از قضیه‌ای آمد که پارسال اوایل اسفند در شیراز اتفاق
افتاد، دانشگاه آنجا دعوتی کرده بود و رفتم و تفصیل عجایب و دقایقش بماند که شنیدنی
است، خلاصه يك شب در دانشگاه شیراز برای برویچه‌های جوان و دانشجو در فرصتی که
بود مختصرگویی زدم و چند قطعه از کارهای نیمائی شیوه خود را به خواست ایشان خواندم،
شب بعد انجمن سالخوردان و کهنان شیراز دعوت کردند، که رفتم و آنجا همین قطعه کهن
اسلوب خود را خواندم که در آن گفته‌ام، نه تنها صدا که هیچ و هیچ نمی‌ماند و
نخواهد ماند، شاید فقط خداست که میماند و ازین حرفها، پس از تفرق انجمن که داشتم
به خانه‌ام مهمانخانه برمی‌گشتم، در میان شلوغی برویچه‌های جوان، مرد محترمی سالخورد
را دیدم که پیش آمد - از فضلی کهنسال شیراز که می‌گفتند گویا از احفاد ملا صدرای
معروف است، اگر فراموش نکرده باشم اسمشان آقای صدرنیا بود - ایشان که مرا
ظاهراً مسؤول قسمتی از شعرهای کج و کوله نو مطبوعات، یا لااقل گوینده مقداری از
آثار نیمائی شیوه می‌شناختند، و همین چند لحظه پیش در انجمن سالخوردان قطعه مفصلی
کهن اسلوب، خیلی هم کهن، از من شنیده بودند، آهسته در گوشم گفتند که يك نسخه
ازین قطعه برای ایشان بنویسم، که گفتم بچشم، و بعد گفتند: «میدانی آقا جان،
اینطور شعرها می‌مانند» یعنی نه آن کج و کوله‌های نیمائی تو، اینطور قطعات قدیمی
اسلوب «توحیدی» من گفتم جناب صدی نیا ازین تشویق و دلداری متشکرم ولی

خیلی معذرت میخواهم، مثل اینکه به مضمون و مقصود آن شعر اصلاً توجه نفرموده‌اید، من در آن قطعه پنجاه و چندبار می‌مکرر گفتم که نه صد، نه سرود و نه هیچ هیچ مطلقاً هیچ نمی‌ماند از هیچکس و هیچ چیز، حالا شما باین قاطعیت و جزم مطلق می‌فرمائید این قطعه می‌ماند؟! خلاصه، . . . در خصوص غزلها و قصاید قدیمی - که تقریباً همه تاریخ و بعضی مقدمه توضیحی نیز دارند - حرفی ندارم که بگویم خود می‌بینید و می‌خوانید، الا اینکه بنا به بعضی حال و هنجارها و پیروی و استقبالهای «انجمنی» معمول ایام نوجوانی من، حالا که ردیف شده‌اند می‌بینم دعویهای مرسوم انجمنی اتفاقاً بیشتر مربوط به همان ایام خامی و نوجوانی است که «طرف» تا چند بیتی قوافی را جور می‌کرد و غزلی را به «تخلص» می‌رساند؛ لاقول يك دو بیت بهنجار پیشینیان با ادعای «شیرین سخنی» و «هل من مبارز» گوئی و «منم زدن» های آنچنانی هم در غزل درج می‌کرد، که حد همین است، سخندانی و . . . ولی کم‌کم هر چه پا به سن و سال می‌گذشت و روبرو تجربه پختگی و کمال می‌رفت و دنیا و حریفان را میشناخت، اگر اهل انصاف بود و ذوق درست و بینش راست داشت، به نسبت همان بینش و ذوق و انصاف، آن دعاوی و رجز خوانیها کم و کمتر میشد و باز هم کمتر و کمتر، تا آنجا که دیگر غلغل و قیل و قال کوزگک بکلی تمام و بدل به سکوت مدام می‌شد، زیرا احیاناً از آب پر شده بود، در این تمثیل من گفتم هم الساعه، که اگر حال و حوصله آن قدیم قدیمها می‌بود. می‌شد ازین طرح بار ردیف «آب» یا «در آب» غزلکی ترتیب داد هندی‌وار، یا لاقول چندبیتی غزلگونه و بهر حال اینهم بیتی بصرقه شما،

اهل دعوی داد و فریاد از تهی مغزی کنند

چون سبو پر آب گردد، می‌شود خامش در آب

بهر حال اگر این مقدمه چینی و نتیجه‌گیری امروز مرا، خود میان دعوا نرخ تعیین کردن، و تازه يك دعوی دیگر بحساب نیاورید - چون خیلی شبیه آن است که بله، مثلاً من حالا که دعوی ندارم و خامشم، بنا به مقدمه‌ای که گذشت، پس لابد «پر»! اگر این چنین نپندارید، میخواهم بگویم؛ اخیراً که فرمهای چاپ شده «ارغنون» را برای ترتیب فهرست از نظر می‌گذراندم، وقتی این بیت را در مقطع غزلك خود دیدم، پاك حیران ماندم و بقولی «خودمان از خودمان کلی خندمان گرفت» - خندمان، بکسرخ - که بله، انبیا فخر به معجز نفروشند، امید

گر ببینند چنین سحر حلالی که تراست!

تاریخ غزل را نگاه کردم ۱۳۲۵ بود، یعنی همان نخستین سالی که هنوز تازه پای من به «انجمن ادبی خراسان» باز شده بود و هفده (یا بحسابی ۱۸) سال بیشتر نداشتم، و حداکثر همش دوسه سال بیشتر نبود که اصلاً به شعر آغاز کرده بودم و شاید تماماً بیش از دو بیست سیصد بیت از قماش همان سحر حلال بچگانه مایملک ادبی وزاده

« طبع وقاد » (بعنوان معترضه بگویم که نمیدانم چرا من از همان ابتدای آشنائی ابتدائی با ادبیات از کلمه « وقاد » خوشم نمی‌آمد، بنظرم « وق » مشهد ناخوشایندی داشت، بدمم که معنی آنرا فهمیدم ، همان ناخوشایندی در ذهنم باقی ماند ، چقدر درخشان، روشن، فروزان، وحتى شعله‌ور و پرنور فارسی خودمان - مثل همه و همه فارسی‌هایی که متأسفانه مرادف عربیشان بیشتر مصطلح شده - خوشاهنگ‌تر است، اگر چه « بسیار » مبالغه را نداشته باشد) در دیوان نوشیرازة خود نداشتم. من نمیدانم هفت هشت بیت غزل کنائی سرهم کردن چه سحر و معجزی می‌تواند باشد که من و امثال من میگفتیم و هنوز هم می‌گویند؟ دلیل این قبیل قضایا - گذشته از تمثیل سبو و آب و فلان که گذشت - فکر می‌کنم بعضی « احوال جاریه » تماشا و تعلم و تقلید و غیره و غیره هم می‌توانست بود. مقصودم تأثیرپذیری از شعرهایی است که چه از پیشینیان در سفینه‌ها و دواوین می‌خواندیم ، چه آنچه از حضرات حی و حاضر و اصحاب انجمن و « اساتید حوزه ادبی » می‌شنیدیم، البته مراتب واقعا صادقانه احترام گزاردن من به همه پیران اساتید زنده و درگذشته، جای خود را دارد و صفحات ارغنون به صداقت شاهد این معنی هست و خواهد بود. می‌خواهم بگویم، بقول مثل « نگاه بدست خاله کن، مثل خاله غرباله کن » ازین معنی هم غافل نباید بود. و نیز می‌خواهم بگویم - و جان کلام اینجاست و مقصودم از تفصیلی که گذشت همین - که مرد مردستان ایام، پادشاه فتح شعر معاصر ایران، آن پیر « شاهین - شاهنگ‌یوش » نیما، خیلی « حق و حقوقات » خرده - ریز به‌گردن امثال این فقیر کمترین دارد و ما خبر نداریم، چه اشعار و افکارش و چه زندگی و حال و هنجارش، و بهر حال اگر اهل گلگشت و تماشا باشید، مخصوصاً شما را ازین رهگذرها و گدازها می‌برم و در ارغنون این چشم اندازها را گسترده‌ام و این پارینه « آهنگهای فراموش شده » را به یادتان آورده‌ام که بدانید و ببینید بعضی - آه... او هو .. سینه صاف می‌کنم - معاصران محترم شما از چه مسیرها و راههای متروک عبور کرده‌اند، با چه خم و چم‌ها و بی‌گدار و از گدار به آب‌زدن‌ها، تا امروز روز در مقابل شما نشسته‌اند و دلی دلی در « بیات » مقدمه « ارغنون ما نوازد نغمه عشق و جنتون! » زیر آواز زده‌اند و الا می‌دانید من شعر نو و کهنه بسیار چاپ کرده‌ام، دیگر هوسی و زروانه یا بقول تهرانیها و یاری ندارم و برای کسی چون من ، گذاشتن یا نگذاشتن فلان غزلک یا قصیدگک در ارغنون، امری نیست که... بگذریم.



و اما در خصوص جنبه‌های به اصطلاح « اخلاقی » و احیاناً « طور دیگر » بعضی ابیات و غزلها، اولاً می‌خواهید باور بفرمائید و می‌خواهید نه، ولی قسم بخدا و انبیا و اولیا و همه نیکان و مقربان پاک و معصوم و معصومه و حلال‌زاده مثل حضرت مریم و

حضرت عیسیٰ علیهما السلام وقسم بهمه فرشتگان بی‌گناه مقدس بالداروخالددار، من نه پروبال فرشتگان دارم، نه حس و حال ایشان را، باور کنید عین حقیقت را می‌گویم می‌توانید در عکسهای من این فقرة بی پروبالی را به‌رأی‌المن ملاحظه فرمائید و تا آنجا که یادم می‌آید مکرر در مکرر، چهل سال آزرگارت که هر سال در کنکورهای دانشگاه بزرگ فرشتگان بی‌بال و پر که از شمال محدودست به آنطرف بالای دنیا و از جنوب به اینطرف پائین دنیا، از مشرق به ابروی طلوع و از مغرب به زلف غروب و اقول (بشرطی که با فوفول اشتباه نشود) شرکت کرده‌ام و مرتباً رد شده‌ام، با آنکه محض احتیاط در کنکور همه دانشکده‌های این دانشگاه بزرگ، از «دام فرشتگی» گرفته تا «کام فرشتگی» و نیز «نام و رام فرشتگی» و غیره و غیره، شرکت می‌کرده‌ام، فقط و فقط اخیراً هیأت امنای فرشتگان زمین چون دلشان از مردودیت‌های متوالی من برحم آمده بود، گفتند چون شماره موجود موی دماغ پر آرزویی تشخیص داده‌اند، برای دفع شر و خیر خواهی بی‌خطر، هیأت امنای حاضرند شماره بدون کنکور در یکی از دو دانشکده «خام سرشتگی» و «وام برشتگی» قبول کنند که بطور مستمع آزاد در جلسات درس شرکت کنید، این دو دانشکده اگرچه حکم «بخش خصوصی و دانشگاه ملی» عالم فرشتگان را دارد، اما بنحو غیر نامر موزی با دانشگاه بزرگ ما وابستگی دارد، یعنی هم بسته‌است و هم وا، البته استادانش هم اغلب همان استادان «فول‌تایم» = «پول‌دایم» دانشگاه بزرگ ما هستند یعنی همه فرشته مقبول بالدارند و مقدس. فقط يك دو تا فرشته غیر مقدس نامقبول در جمعشان هست که آنهم برای تخصص بی‌رقیبشان ناچار افتخاری درس می‌دهند، مثل همانکه به آدم سجده نکرد و ضمناً این هم ناگفته نماند که دیپلم این دو دانشکده هم «مزایای قانونی» ندارد که کسی بخواهد از آن بهره‌مند شود، فقط مختصری «مزایای غیر قانونی» دارد که... که من در جواب گفتم؛ به هیأت امنای بگوئید متشکرم، دست شما درد نکند، من احتیاجی به دیپلم این دو دانشکده وابسته به دانشگاه بزرگ فرشتگان ندارم، نه بآن «خام سرشتگی» و نه آن دیگر «وام برشتگی» چون از لحاظ خام سرشتی خودم سالهاست فوق لیسانس گرفته‌ام، و از لحاظ وام هم مدتی است نه تنها برشته شده‌ام، بلکه بکلی سوخته‌ام و خاکستر دکتری و اجتهادم بر باد... اینکه اولاً و ثانیاً آنکه حتی در عالم اخلاق هم من معتقدم تا پریشان نشود، کار به سامان نرسد، گفت - و عاقلان را اشارتی بس -

« به آبادانی اخلاق » هستم مطمئن، زیرا

خرابی چونکه از حد بگذرد، آباد می‌گردد

و قالاً اینکه من و امثال من چه بد باشیم چه خوب، ضد اخلاق یا فرشته بی

پروبال، در نهایت صمیمیت و صداقت، تازه می‌توانیم یکی - و احیاناً نمونه و مستوره‌ای - از کیفیات احوال و اوضاع و چند و چون زمانه باشیم، لاغیر، با اجازه شما، .. اهه،

او هو، ... بازدارم سینه صاف می‌کنم که بگویم، بله خودم گفته‌ام،

مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید پرورده این باغ، نه پرورده خویشم

بنظرم حتماً ملتفت قضیه هستید، بله؛ ولی من يك خصلت شناخته اما نایاب
بالا اقل کمیاب دیگر هم می‌کوشم و می‌خواهم داشته باشم، بی‌ریائی، همینم که هستم، و
بابی‌ریائی توصیه می‌کنم که همه «مؤمنین و مؤمنات» و مخصوصاً فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های
فرشتگی، نه تنها ازین کتاب خراب، بلکه از هر خراب کتابی، هر چه خلاف اخلاق
شریف و احیاناً دین حنیف است (که درین دیوان چنین چیزی گمان نمی‌کنم باشد)
نخوانند، یا رویم سیاه رویش را سیاه‌کنند، راستی فی‌الواقع نخوانند، حتی یواشکی و
درپناه پسخله نیز، چون سزای متاع بدفروش هم، مثل گرانفروش باید باشد. اما بدرستی
که از دروغ می‌شود پرهیز کرد و بی‌ریائی را می‌توان آموخت شما خودتان خوب می‌دانید
که من اهل قند تلخ پند نیستم بهیچکس حتی خودم هرگز هرگز نصیحت نمی‌کنم، بلکه
از تجربه خود و بعضی اصحاب و احباب حواشی سخن می‌گویم، بجان عزیز خودمان
قسم که بابی‌ریائی و راستی زندگی بسیار بسیار زیباتر و شیرین‌تر می‌شود و خیلی هم
طبیعی و لذتبخش، حتی در مناسبات زندگی يك آدم در محدوده اطراف و اطرافیان.
این تجربه من است می‌گوئید نه؟ خب شما هم می‌توانید آزمایش کنید، گویا امتحانش
خرجی و زیانی ندارد. تصدیق می‌کنم کسب و تحقق راستی تمام و بی‌ریائی محض، اولش
کمی خلاف عادت و دشوارست و شاید توی ذوق هم بزند؛ مخصوصاً برای اطرافیان،
که ممکن است ابتدا این خلاف آمد عادت را هم نوعی ریا و نادرستی پندارند یا اگر
ایستادگی کردی، جنون نیز، اما باید ایستادگی کرد، بعد کم‌کم همین حال عادت و عادی
می‌شود. بنظر من حتی می‌ارزد که درین رهگذر، آدم کارش به «ملاحتی» شدن هم بکشد،
چنانکه در تجربه من کشید و از «لرزبزه» (= لرز خربزه به نیم زبان زرگری) ناراضی
هم نیستم. حتی می‌خواهم اگر بشود و « مقامات » دز داوری خود اشتباه نکنند و
مقصود را درست و همچنانکه هست درک کنند، آن « کوچ کبیر » را براه بیندازم با
با جماعت انبوه دوستان صاحب‌دل و پاک‌سرشت، همان کوچ که يك وقتی سالها پیش
« جاوشی » آنرا خواندم. کوچ و راه‌پیمائی بی‌آزار و غیرسیاسی جماعتی دوستدار
و خدمتگزار انسان، با امکاناتی که هر يك در حد خود برای خدمت دارند، طیب و
صنعتگر، نقال و قصه‌گو و سخنگو و معلم و خاک‌شناس و زمین‌شناس و ... که وکها در
کمال بی‌ریائی و صفا و پاکدلی، با دگرگونی‌های طبیعی و انسانی بسیار، از جامه نشان
گرفته، تا جام روحشان، در این خصوص حرفهای بسیار دارم که بماند...

باری، این فقره را رها کنیم، صحبت از « اخلاقیات » کتاب بود و راستی و
بی‌ریایی می‌خواهم بگویم که بقول قائلش:

هیچکس بی دامن تر نیست، اما پیش خلق

دیگران پوشند وما بر آفتاب افکنده ایسم

« پوشند » و « بر آفتاب افکنده ایسم » به هر دو معنی شان، و شاید هم « بر آفتاب افکندن » من بیشتر برای اینکه خشک شود، که ایدون باد و ایدون تر.

اینکه در خصوص بعضی غزلها و قصاید بود، و اما در خصوص بعضی قطعات، خاصه قطعات مشهور به « اخوانیات »، اولاً اگر آشنا و اهل اسالیب قدیم، خاصه « اخوانیات » باشید - که حتماً هستید - می دانید که درعالم « شعر و تعارف » و این گونه بگو بشنوهای منظوم، چه بسیار اغراقها و بلند پروازیها متعارف و مرسوم است و حتی عادی و معمولی، و فی المثل وقتی قطعات انوری یا ابن یمن یا هر قطعه گوی اخوانیه سرای دیگر را بخوانی، می فهمی که اگر جز این باشد خلاف سنت است و نامرسوم . ضمناً مقصودم این است که نقل اشعار ستایش آمیز دوستانم را مثلاً عماد، قهرمان، وجدی و... که در خصوص من بلطف و محبت بسی غلوه کرده اند، حمل بر خودخواهی و خود ستائی نفرمائید که از آدم فهمیده ای مثل شما این کم لطفی های اسباب دلخوری بعید است؛ چون آن یادگارهای برای من عزیز و درخور نازش از مقوله ستایش و مدیح نیست، بلکه از مقوله هدیه و تعارف و کرم است و نمودار خصال و روحیه کریم و مهربان ایرانی فی المثل عماد خراسان اگر از برای من کلمه تشویق و گرامیداشت و تکریمی بکار برده، نشانه بخشندگی روح بزرگوار و کریم خود اوست، گوئی مرا آئینه تماشای خویش پنداشته، آنگاه نه من که در واقع خود را دیده و ستوده است که دوست آینه باشد چو اندر او نکری...

و همچنین دیگر و دیگران می پرسم، اگر دوستی بمن یا شما مثلاً قلمدان و گلدانی ظریف یا شمعدانی زیبا و عتیقه، یا تابلوئی، قابی، کتابی و یا هر یادگار و هدیه لطیف و گرانبھائی، ارمان کرده باشد مگر نه آن است که آنرا گرامی و عزیز می دارید، و بهر بیننده یا پرسنده ای از نشان و زمان و چنین و چنانش و اهدا کننده بخشنده اش سخن می گوئید؛ آیا قطعه ای شعر که شاعری برای شما سروده است، در نظر عاطفه و ذوق شما از فالیچه ای یا قلم و ساعتی - مثلاً - ارج و قدرش کمتر می تواند نمود؛ هرگز بی شك؛ یا لا اقل نزد من چنین است که می گویم بی شك هرگز. و بهر حال من از اینگونه یادگارهای معنوی و هدایای روحی و برایم بسیار عزیز، نمی توانستم گذشت و نگذشتم، خاصه که چون می خواستم جوابهائی را که من گفته ام، در ارغنون بیاورم پس ابتدا خطابه را هم لازم بود پیش از جوابها نقل کنم، یا برعکس، خطابی از من و جوابی از دیگری. و هم بر این قیاس کن و بیا، آمدنی . باری ازین نکته بگذریم . و اما نکته دیگر اینکه اتفاقاً بیشتر اخوانیات من موضوعش مربوط به دیگران است و برای حاجاتی که این و آن داشته اند و از من خواسته اند، یا خود خواسته ام بدین وسیله همین

تنها کار که از من ساخته بوده است، کرده باشم و جز اینها در عوالم «معنویات و شریات» فی‌المثل تمجید و تحسین دوستی ادیب و شاعر است یا ستایش استادی که حقی از او برگردن خود می‌شناسم، یا کلمه شکر و سپاسی، و ازین قبیل. و اما آنچه به اصطلاح مربوط به امور غیر شعری و غیر معنوی است (گرچه زندگی در واقع حدفاصل روشن مادی و معنوی ندارد و خود بهتر می‌دانی که هسلهف احمقانه مضحك و بی‌مزه‌ای آمیخته این هر دو است و چه آمیختگی عجیبی هم) اتفاقاً من ازین ریخت و پاشهای بی‌ادبی می‌شود ادبی کمترین بهره‌ای هم نگرفته‌ام و چون خورده برده‌ای از کسی ندارم، بی‌رودر بایستی می‌گویم که اتفاقاً - متأسفانه یا خوشبختانه - هیچ نتیجه مطلوبی هم ازین قطعات به اصطلاح اخوانیات و خطابها و سلام و صلواتها نگرفته‌ام، گفت دزد حاضر و بیز حاضر مثلاً بعنوان نمونه عرض میکنم قطعه خطاب با سیدنا که دوستم حسن پستا خواست برای کاری که داشت اقدامی اینچنین بکنم، آنهم در آنچنان حالی که من وقت گفتن آن قطعه داشتم (که در متن و مقدمه آن آمده) یعنی قطعه: حضرت سیدنا... الخ که البته اگر شما خیری دیدید طفلك حسن پستا هم دید، و یا دیگر و دیگر ازینگونه قطعات، و همه از همین قبیل. پس من اگر مختصر عقلی میداشتم بایستی اینطور قطعات را می‌انداختم دور، نه اینکه با سلام و صلوات در ارغنون چاپ کنم که گذشته از تذکر و یاد بیحاصلی، خود را احیاناً هدف تیر ملامت و طعن طاعنان و خرده‌گیران هم بکنم که فلانی را ببین در چه سال و زمانه‌ای چه حرفهایی زده و آنهم چه جور اما جواب آنکه اولاً من و ادعای عقل؛ خدا نکند، من هرگز ادعای عقل درست نداشته‌ام و ندارم و در ثانی مخصوصاً این قطعات را بعنوان حاصل بعضی تجارب در ارغنون گذاشتم که روز و روزگار - و احیاناً ابناي روزگار - را بهتر ببینیم و بشناسیم که چندین و چند بیت قطعه می‌گوئی که از تری و طراوت آب از آن می‌چکد به زلالی اشک، آنهم برای کسانی که خب اهل شعر و سخن‌اند، ولی شهدالله و نمود بالله، به حد يك پياله آب هم گلوی ذوق کسی را تر نمی‌کند، چون دوره آب ساده و زلال غیر مضاف سیری شده، دوره «کلا» ست. باری، روی همین اصول بود که بعدها من متوجه شدم زمان این حرفها گذشته و ازینرو در مقدمه «آخر شاهنامه» نوشتم، اصلاً درین روزگار و انفساً... فلان و اصولاً شبه ممدوحین هم امروز لوطیکری جوانمردان سابق را ندارند و بنابراین شبه مدایح هم بی‌نتیجه و بی‌حاصل می‌ماند، یا حرفی ازین قبیل، که حالا درست یادم نیست و کتابهم دم دستم نه، خودتان بر خیزید از قفسه کتاب‌ها بردارید، اگر می‌خواهید (گواینکه تاریخ بعضی ازین قطعات منجمله قطعه مربوط به حسن پستا بعد از مقدمه آخر شاهنامه است، خودم متوجه هستم و میدانم که آزموده‌ها را آزموده‌ام، که دیگر بدتر) بهر حال ازینجهت است که می‌گویم جز آنچه بحساب خودم مربوط بعوالم معنوی است و یا ایفای يك وظیفه عاطفی و انسانی، و جز قطعات مربوط به دوستان سخنور و شاعر اگر در جایی دیگر، در قطعه‌ای، بیتی،

مصرعی وحتى كلمه‌ای و حرفی، کمترین رایحه‌ای از مدح بمعنی ناممدوحش بمشام می‌رسد. اینجا صریحاً و واضحاً تمام آن «مدایح‌گونه‌ها» را یکجا و در بست پس می‌گیرم! البته احترام دوستی و آشنائی ما با حضرات طرف خطاب بجای خود باقی و برقرار، فقط آن «شبه مدایح» را - اگر چنین تلقی در کار باشد - پس می‌گیرم. چون همانطور که گفتم خورده برده‌ای از کسی ندارم، این من و آنهم حضرات «شبه ممدوحین» بقول معروف هیچی بده را باهیچی بستان کاری نیست. ملاحظه می‌فرمائید که باز چه گاو نه من شیر می‌شده‌ام؟! البته آن تمجید و ستایشهای معنوی که برای اساتیدم، یا دوستان سخنور و شاعر گفته‌ام همه همچنان بقوت خود باقی است و حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود...

اتفاقاً تنها اخوانیه‌ای که من در تمام عمر سخنوری و مناسبات و مشاعرات خود با حضرات معاصرین از آن بهره برده‌ام و به نتیجه مطلوب رسیده‌ام، قطعه‌ای است که در آن خطابی تبجیل آمیز با شاعر استاد کهن سرای و صاحب مقام (بنظرم بازنشسته) ارجمند، جناب «مؤید ثابتی» داشته‌ام، وقتی ایشان سناتور بودند - بنظرم هفده هجده سال پیش - در آنوقت مرا ناگهان و ناچار به «نظام وظیفه» بردند، حقوق - حقوق معلمی - را قطع کردند و من چندین روز به اجبار در دانشکده افسری (آنوقتها ازین سپاه دانش و بینش خبری نبود) هی قدم دو و قدم آهسته رفتم و مشق نظام - یا بقول قدیمترها مشق اجباری - کردم و بچپ‌چپ، بر استراست و بدو دستت را بآن درخت پهلوی دیوار در سه فرسخ و نیمی ته میدان بزن و برگرد و تاخسته و هن و هن کنان و بیحال برگشتی، نشد، گروهان حرکت از نو و ازینحرفها که دیدم نخیر، اینطور ناپرهیزها اصلاً و ابداً و مطلقاً بهیچ وجه من الوجوه، به مزاج «ما قلندران» نمی‌سازد، مخصوصاً آن کله سحر هنوز چشم آدم گرم نشده، دار دار بوق و شیپور زدن و درسه دقیقه لباس پوشیدن و ریش تراشیدن و هنوز صبحانه زهر مارت نکردی آن هله دوی‌های عجیب و غریب بی‌فایده، که فی‌الواقع مطلقاً برای سینه بنده خوب نبود. ناچار هفته دوم سوم بود که جمعه بمرخصی رفتیم و من دیگر بدانشکده افسری برنگشتم، گفتم بگذار ما این یکی «دانش» رانداشته باشیم. خلاصه وقتی بخانه آمدم پس از رفع خستگی بی‌فوت وقت نشستم به گفتن «قطعه اخوانیه» ای خطاب به استاد مؤید که خبر داشتم با وزیر جنگ وقت - که او هم سناتور بود و وزیر شده بود - دوست و همکارند و مضمون قطعه این که بمولا قسم من بچه صلح طلبی هستم و مطلقاً اهل جنگ و دعوا نیستم، شما را به روح ناپلئون و هیتلر قسم معافان بفرمائید، یعنی بفرمائید که بفرمایند، و فرستادم قطعه در «آزادی مشهد» چاپ شد و روزنامه چاپ شده را فرستادم پیش آقای مؤید و ایشان هم با محبت و لطف تمام نامه‌ای توصیه‌وار برای وزیر جنگ نوشتند که لطفاً هر طور هست يك معافی موقت یکساله یا ششماهه باین جوان صلح طلب اهل ادب

بدهید تا بعد، و همینطور هم شد و بعد هم از قانون دوبرادر در نظام استفاده کردم و معافی گرفتم و بعد همینطور تا کم کم قانونی در آمد که هر کس صد تومان یا پانصد تومان بدانشکده جنگ بدهد، با او صلح می‌کنیم که معاف دائم بشود که فی‌الغور از هرجا بود. یاد خویشاوندم مرحوم مهدی فتائی بخیر. پانصدی قرض و قوله کردم و ترتیب قضیه را دادم و کلک را برای ابدکندم. بلد این ماجرای تنها قطعه‌ای بود که من از آن بهره‌مطلوب را گرفتم، ولی متأسفانه موقع تنظیم این چاپ ارغنون در اوراقم هر چه گشتم این قطعه را پیدا نکردم، حتی از مشهد خواستم پیدا نشد که نشد. باری از امور غیر شعری در شعر - به شیوه‌های قدهائی البته - تنها همین مورد بود که من نتیجه سودمند گرفتم و اگر ستایش هم میبود، کاش این تنها مورد پیدا میشد و در ارغنون می‌آمد، چون یادگار دوره‌ای از عمرم بود و نیز نمودار لطف سخنوری در حق دوستدار سخنی.

چون صحبت از قطعه گمشده به میان آمد و یاد از لطف و محبتی شد، این را هم بگویم که قطعه‌ای، یادو قطعه نیز خطاب با حضرت استاد بزرگوار گرانمایه‌ام، جناب پرویز کاویان جهرمی داشته‌ام که پیدایشان نکردم و لازم میدانم که لاف درینجا ازین حضرت استاد ارجمند یاد کنم ایشان نخستین آموزگار من در کار شعر و ادب بوده‌اند و نخستین القبای شعر و ادب را من از این حضرت بزرگوار آموختم، هنگامی که هنوز سالهای اول دوران دبیرستانی را در هنرستان مشهد می‌گذراندم و خوشبختانه دو نامه مفصل رساله مانند هم در خصوص نخستین آموزشهای مربوط به شعر از ایشان به یادگار دارم. باری، چون قطعه مربوط به حضرت استادی پرویز کاویان جهرمی را نیز پیدا نکردم، تا از نام بلند و ارجمند ایشان ارغنون را زیوری گرانمایه و عزیز بخشم و دلم ازین رهگذر میسوخت که این فقدان چرا، ناچار اینجا اکنون فرصت و مناسبت را برای یاد کرد و گرا میداشت آن بزرگوار ارجمند که اکنون دوران بازنشستگی را میگذرانند - مغنم می‌شمرم. گرانمایه‌ای که گذشته از دیگر مراتب فضل و دانش، تصنیف عظیم و ابتکاری و بی‌سابقه اودر دستور زبان فارسی به عظمت کار دهخدا در لغت و مثل است، و اکنون چندیست که استاد تصنیف خود را از سواد به بیاض می‌برد، که ایزدان و امشاسپندان یار و مددکارش بوده باندی و روزگارش روزگار پیروزی و بهروزی و فرخندگی باد، ایدون باد ایدون تر باد، به مهر و منتش و کرمش.

القصة صحبت از ستایش و مدح بود و من آنچه گذشت گفتنش را لازم می‌دانستم، تا دوستان و یاران و همگنان چند و چون کار را بشناسند و بدانند و مدعیان تیره دل و دشمنان تنگ نظر نیز... من باری اگر ستایشی به معنای قدیمش نزد ستایشگران پارینه می‌خواستم گفت در حق ابراهیم گلستان می‌بایستم گفت که هم از نخستین روز آشنائی و دوستی تا امروز با من به درستی و راستی و مهر و مردمی رفتار کرده است و در گرفتاریها و زندانها و دیگر نیازها بی آنکه من کوچکترین طلب و تقاضائی کرده باشم

مدام چه مادی و چه معنوی جوانمردانه یار و یاورم بوده است و از مقدور خود کوتاهی و دریغ نداشته، و اتفاقاً هیچ بینی درین کتاب بنام یا خطاب او نیست! و نیز در حق استاد دکتر خالری که همچنین و چنین و نیز اتفاقاً هیچ بینی درین کتاب... و نیز در حق مشفق کاشانی (عباس کی‌منش) که همچنین و چنین، و دیگر و دیگران. البته این نکته را هم باید یادآوری کنم که این مناسبات محبتها و سیاسها، بهیچوجه من الوجوه کمترین ربطی به طرز تفکر و معتقد است سیاسی و علائق اجتماعی ما ندارد. درین زمینه هر کس در عالم خود سیر می‌کند و بد یا خوب راه خود را می‌رود و خود میدانند و خدای خویش و طوق طبقه با کسوت و ردای خویش من بر آنم که چراغ این معنی را، اگر چه روز باشد، هم بایستی روشن کرد و روشن نگاه داشت و تأمل باید کرد، پس تأمل کن. و اما چند کلمه در خصوص شعرهایی که بدوستان اهدا و تقدیم شده: اولاً، خب، آدم بادوستان و آشنایانی در زندگی مناسباتی دارد از من تنها همین یاد کرد و اظهار برمی‌آید لاقلاً درین حد که از آدم برمی‌آید یادی از دوستی بکند، چرا نکند؛ ثانیاً ممکن است بعضی قطعات در کتابی دیگر بکسی دیگر اهدا شده باشد و اینجایکسی دیگر، بی‌شک دلیلش روشن است که خوب، البته هر کتابی حسابی دارد و هر حسابی کتابی، مگر نه این است؛ اما هنوز چه بسیار از دوستان و آشنایان هستند که نام عزیزشان بیاد می‌آید و می‌بینم در هنگام چاپ غفلت شده است، فی‌المثل از احباب اهل فضل و ادب خراسان چه بسیار، تو بشمار تابگویم، مثلاً حضرات دکتر غلامحسین یوسفی، ناصر عاملی، علی باقرزاده بقا، کمال، قدسی، و که و که... خوب اگر عمری باقی بود و ایزدان و امشا سپندان خواستند، در چاپهای بعدی، گفت: بلبل بیدل، تو عمر خواه... و درین سطور و خطوط ختام يك دو کلمه هم از برای عنایت حضرات اعضای محترم هیأت بررسی، لطفاً، لطفاً، لطفاً توجه داشته باشند. و حتماً دارند. که درین کتاب کلمات از اسم گرفته تا فعل و حرف و غیره، همه و همه بهمان معانی قدیمی‌شان بکار رفته‌اند، نه مصادیق امروزی، مثل دولت، ملت، خان، شیخ و... پس تأمل کن، تأمل کردنی. و در ثانی لطفاً، لطفاً، لطفاً توجه داشته باشند. و حتماً دارند. که هر قطعه‌ای تاریخی دارد، چه آنها که در چاپ اول کتاب هم بوده، چه قطعات تازه‌تر، بنابراین هر قطعه‌ای با توجه به تاریخ سرودن آن می‌تواند و باید مورد بررسی قرار گیرد، مگر نه چنین است؛ باین مطلب البته خواننده هم توجه دارد، پس تدبر کن، تدبر کردنی... و دیگر بهتر آنست که سخن کوتاه کنیم؛ با درود و بدرود.

حرره فی اسوء حالات

تهران - امرداد ۱۳۴۸

مهدی اخوان ثالث

(م. امید)

انتشارات مروارید منتشر کرده است:

جاودانه زیستن در اوج ماندن

به کوشش دکتر بهروز جلالی

«جاودانه زیستن...» در سه بخش فراهم آمده است:

بخش اول، شامل کلیه آثار منثور فروغ فرخزاد، اعم از مصاحبه‌ها، مقالات، نامه‌ها و خاطره‌نگاری‌های اوست. در این بخش بسیاری از اندیشه‌های شاعرانه فروغ در جای جای نثر روشن او خود را می‌نمایاند. همچنین در نامه‌ها و خاطره‌نگاری‌های او می‌توان دنیای اندیشگی او را باز شناخت. بخش دوم کتاب به مقالاتی که از دیرباز تا کنون دربارهٔ فروغ و هنر شاعری او نوشته شده اختصاص یافته است. در این بخش مقالاتی درج گردیده که می‌تواند گوشه‌ای از هنر شاعری و یا زندگانی شاعر را روشن سازد. بخش سوم کتاب به سروده‌های شاعران معاصر دربارهٔ فروغ اختصاص یافته و کوشش شده تا مجموعه کاملی از مرثیه‌ها و ستایشهای شاعران معاصر دربارهٔ افول زندگانی فروغ شعر معاصر در این بخش درج گردد.

در غرویی ابدی

به کوشش دکتر بهروز جلالی

... از زمان انتشار کتاب جاودانه زیستن... برخی از خوانندگان و دوستداران اشعار فروغ خواهان آن شدند، تا مجموعه آثار منثور فروغ با افزوده‌هایی نسبت به آنچه در کتاب «جاودانه زیستن...» آمده در این کتاب فراهم گردد. در این کتاب زندگینامه مفصل فروغ، نامه‌ها، مصاحبه‌ها، مقالات و خاطرات فروغ آورده شده است.

مجموعه گزینۀ اشعار

گزینۀها، مجموعه‌ای است برای دوستداران شعر که بتوانند در فرصت کوتاه‌تری به بهترین آثار شاعران مورد علاقه خود دست یابند. اکثر این گزینۀها به وسیله خود شاعران برگزیده شده است. و به ترتیب عبارتند از گزینۀ اشعار فروغ فرخزاد / فریدون مشیری / منوچهر آتشی / سیمین بهبهانی / مهدی اخوان ثالث / فرخ تمیمی / نیما یوشیج / حمید مصدق / نصرت رحمانی / نگاهی به شعر فروغ فرخزاد م. آزاد / پروین اعتصامی / احمد شاملو / منوچهر شیبانی / علی موسوی گرمارودی / حافظ / بهار / شفیعی کدکنی.

نگاهی به شعر نیما

محمود فلکی

- نوسانات متنوع اجتماعی و روانی بسیاری سبب شد تا انسان اندیشمندی چون نیما، به جهان پیرامون و به درون خود با چشم دیگری بنگرد. و...
این کتاب مهمترین عرصه نوآوری نیما را در نگاهی تازه، بیانی دیگر، تحوّل در زبان و آهنگی دیگر جستجو کرده و تفسیرهای نوینی از شعرهای؛ ری، را، منظومه مانلی و پادشاه فتح را بدست می‌دهد.
- در آخر کتاب، جهت آشنایی بیشتر با شعر آزاد نیما، و ارزشیابی نوآوری در شعر او و نشان دادن شعریت شعرش بیست شعر کوتاه او را مطالعه می‌کنیم.

نگاهی به شعر فروغ فرخزاد

دکتر سیروس شمیسا

در این کتاب، برخی از برجسته‌ترین اشعار فروغ فرخزاد سطر به سطر معنی شده و مورد بررسی قرار گرفته است. همچنین سببل‌ها و مضامین عمده شعر فروغ و لغات پُر کاربرد او در نمونه‌های متعدد مورد بحث و تفسیر قرار گرفته است. از دیگر بخش‌های کتاب، مقایسه‌ای است بین شعرهای فروغ و سهراب سپهری. در این جستجوها و بررسی‌ها علاوه بر متن خود اشعار، از مصاحبه‌ها، نامه‌ها و خاطرات فروغ نیز استفاده شده است.

نگاهی به شعر مهدی اخوان ثالث (م. امید)

عبدالعلی دستغیب

«شعر حاصل لحظه‌های بی‌تابی شاعر است، زمانی که پرتوی از شهود در درونش می‌درخشد.»

(م. امید)

م. امید، شاعری است که با بهره‌گیری از ارثیه ادب گرانسنگ پارسی و درک ضرورت‌های امروزی با مهارت از تنگنای کهنه و نو بیرون آمده. در این کتاب، زندگانی و آثار، نظر اخوان درباره شعر و شاعری، اسلوب شعر اخوان، اندیشه‌های اخوان همراه با تفسیر و توضیح شعرهای آخر شاهنامه، چاووشی، قصه شهر سنگستان، آنگاه پس از تُندر، مرد و مرکب ... مورد بررسی قرار گرفته است.

شعر و شناخت

ضیاء موحد

دفتري است در فلسفه ادبيات، نقد ادبي و معرفي شاعران... در بخش فلسفي از مسأله صدق در شعر و تحوّل نوع و فرد در تاريخ ادبيات و فلسفه بحث مي‌شود. در نقد ادبي از شعر بي‌تصوير و سرگذشت شعر سياسي در غرب و در ايران سخن مي‌رود، و نيز شامل تأملاتي است در شعر شاعران ايران.

بخش شناخت اختصاص به معرفي اميلي بيکنسون و سيلويا پلات دارد. در اين بخش گذشته از بررسي شعر و شاعري اين دو، نمونه‌هاي گوناگوني نيز از شعر آنان ترجمه شده است. در معرفي سيلويا پلات موضوع بحث اهميت اسطوره و نيز شگردي است که سيلويا پلات در گيره زدن اسطوره با زندگي و زيستن با اسطوره بکار برده است.

نگاهي به شعر سهراب سپهري

دکتر سيروس شميسا

... امروزه به رأی‌العین می‌بینیم که شعر او در میان خواص و عوام قبول تام و تمام یافته است. هنوز از کوچ مظلومانه او (اول اردیبهشت ۵۹) بیش از یک دهه نگذشته است، اما ذهن جامعه، اشعار او را مانند اشعار حافظ و سعدی پذیرفته، به خاطر سپرده و زنده نگاه داشته است. در شاعران بزرگ مانند فردوسی و حافظ و سعدی و خیام... این خاصیت هست که هم مورد اعتنای خواص و هم عوام قرار می‌گیرند. چنان که مشهور است سپهري نیز در این رده قرار گرفته است ...

از مقدمه کتاب

از فروغ فرخزاد

گزینه اشعار، در غروبي ابدی، تولدی دیگر، ایمان بیاوریم...، از نیما تا بعد

از احمد شاملو

گزینه اشعار، قطعنامه، باغ آینه، آیدا درخت خنجر و خاطره، دشنه در دیس، درها و

دیوار بزرگ چین، حافظ

از مهدی اخوان ثالث

گزینه اشعار، زمستان، از این اوستا، ارغنون، ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم،

آخر شاهنامه

اوستا / کهن‌ترین سرودهای ایرانیان

دکتر جلیل دوستخواه

اوستا، میراث مشترک فرهنگی جهانیان و کهن‌ترین نوشتار ایرانیان و نامه دینی مزدپروستان است. گزارنده کوشیده است تا در این مجموعه، تکامل دانش اوستاشناسی را بر بنیادهای پژوهشهایی که درخورد اوستا و یا در ادبیات پارسی میانه در چند دهه اخیر در ایران و جهان صورت پذیرفته استوار ساخته و تا آنجا که امکان یافته، برداشتهای نو را در برابر خواننده بگذارد.

آفرین فردوسی

دکتر محمدجعفر محبوب

استاد، پس از گفتارهایی دربارهٔ زبان‌های ایرانی، مهرگان، جشن ایزدمهر، درفش کاویان، رخس به بازخوانی و شرح سی داستان از شاهنامهٔ فردوسی؛ بیژن و منیژه، دیو سپید و دیو سیاه، اسفندیار، رستم، پرویز و عشق شیرین... پرداخته و قلم شیرین خویش را در خدمت طبع روان و زبان شیرین سخنگوی استاد توس قرار داده است.

خاکستر هستی

دکتر محمدجعفر محبوب با مقدمهٔ بزرگ علوی

در این کتاب استاد بزرگ ادبیات فارسی با زبانی شیرین و فصیح دربارهٔ مولانا و مثنوی عطار و منطق‌الطیر، سعدی و بوستان، نظامی و خسرو و شیرین، تذکرة‌الاولیا، ابن‌خلدون، مسعود سعد زندانی، ویس و رامین، ملک‌الشعرای بهار، علی‌اکبر دهخدا، استاد محمد معین، ... گفت و گو می‌کند.

در مقدمهٔ کتاب، بزرگ علوی دربارهٔ دکتر محبوب سخن می‌گوید و در ادامه مصاحبه‌ای است با استاد در مورد زبان و ادبیات فارسی و بالاخره زندگینامهٔ ایشان.

فرهنگ اصطلاحات ادبی

سیما داد

این فرهنگ دائرةالمعارف کوچکی است از واژگان ادبی معاصر شامل مفاهیم نقد ادبی، مکاتب و جریانهای عمده در ادبیات جهانی و ... از ویژگی‌های دیگر کتاب آن که، هر واژگان طی مقاله‌ای به تفصیل و تفکیک در زبانهای فارسی و انگلیسی تشریح و تبیین شده است. و با بهره‌گیری از نمونه‌های لازم نیاز مراجعه کننده را به تعریف یا توضیح جامع‌تری برآورده می‌کند.

عاشق‌تر از همیشه بخوان

سیمین بهبهانی

این کتاب برگزیده غزل‌های سیمین بهبهانی است که به شکل و شیوه سنتی سروده شده است. دوستداران شعر، این شاعر را با این غزلها شناخته‌اند. سیمین بهبهانی آثار این مجموعه را از میان هفت دفتر شعر خود برگزیده است تا دستیابی به بهترین غزل‌هایش برای خواستاران اشعار او آسان‌تر باشد.

به سراغ من اگر می‌آیید

منصور نوربخش

نگرشی است بر هشت دفتر از اشعار سهراب سپهری که در آن سیر تکاملی هنر شاعری و اندیشگی شاعر به خواننده نشان داده می‌شود. در فصلی از این کتاب مهمترین نظراتی که تاکنون از سوی کسانی چون دکتر غلامحسین یوسفی، دکتر شفیعی کدکنی، دکتر زرین‌کوب، دکتر سیمین دانشور، فروغ فرخزاد، احمد شاملو و داریوش آشوری... درباره شعر و اندیشه سپهری بیان شده، آمده است تا خواننده با سیر نظریات «سپهری‌شناسی» دیگران نیز آشنا گردد.

طنزآوران امروز ایران / ۵۱ داستان طنز از ۲۰ نویسنده

عمران صلاحی

هر گردویی گرد است، اما هر گردی گردو نیست. هر طنزی هم خنده‌دار است، اما هر نوشته‌ای طنز نیست.

— بعضی‌ها رویشان نمی‌شود قیمت پشت جلد کتاب را نگاه کنند، اما اگر در پشت جلد نوشته‌ای باشد، به بهانه خواندن آن، می‌توانند زیرچشمی نگاهی به قیمت کتاب بیندازند...

... حالا می‌توانید یواشکی آن کاری را که اول عرض کردیم، انجام دهید.

«از پشت جلد کتاب»

یک لب و هزار خنده

عمران صلاحی

«یک لب و هزار خنده»، در واقع ادامه «طنزآوران امروز ایران» است و به همان شیوه تنظیم شده، اما برای خود، کتاب مستقلی است. یعنی در حالی که مربوط به «طنزآوران...» می‌شود، هیچ ربطی به آن ندارد! زیرا افرادی که در این کتاب آمده‌اند، هیچ ربطی به آن ندارد! زیرا افرادی که در این کتاب آمده‌اند، هیچ یک در چاپهای مختلف «طنزآوران...» نیامده‌اند، غیر از یک نفر از طریق پارتی‌بازی!

در این کتاب هم آثاری از چهل طنزنویس معاصر آمده است و این آثار در قالبهای گوناگون ارائه شده، مانند داستان، نمایشنامه، مقاله، لطیفه، خاطره، نامه، روایت، سفرنامه و غیره. البته «و غیره» هم خودش یکی از قالبهای طنز است!

حالا حکایت ماست

عمران صلاحی

«حالا حکایت ماست»، منتخبی از نوشته‌های طنزآمیز عمران صلاحی است که از سال ۶۷ تا ۷۷ به مدت ده سال در مجله دنیای سخن به چاپ رسیده. معلوم نیست «حکایت خانه مبارکه» را آقای صلاحی اداره می‌کند یا آقای شکرچیان. چون بعضی وقتها اوضاع حسابی قاطی‌پاطی می‌شود!

معمولاً در تجدید چاپ بعضی از آثار می‌نویسند: «با تجدیدنظر و اضافات». آقای شکرچیان نوشته: «با تجدیدنظر و حذف اضافات!» و این کار به دو دلیل بوده است: یکی به دلیل شوری بیش از حد، و یکی هم به دلیل بی‌نمکی زیاد!

کوری

ژوزه ساراماگو ترجمه اسدالله امرایی

نویسنده در رمان خود کابوسی هولناک را باز می‌آفریند. جامعه پیشرفته‌ای با همه امکانات ناگهان به بربریت باز می‌گردد و کل ساختار زندگی جمعی به انحطاط کشیده می‌شود... رمانی است عمیق، تفکربرانگیز و کتابی که در طی سالهای اخیر سابقه نداشته است، تصویری هولناک از واقعیت.

شورِ هستی، داستان زندگی چارلز داروین

ایرونیک استون، ترجمه دکتر محمود بهزاد

کتاب شورِ هستی با پرداختن به مهم‌ترین رویدادهای زندگی چارلز داروین، خلایی را که در آثار مکتوب او وجود دارد پُر می‌کند، این کتاب سستاورد خارق‌العاده ایرونیک استون است.

در شورِ هستی، استون شما را با عشق، زندگی و ماجراهای دلپذیر این محقق بزرگ قرن آشنا می‌کند. رمانی بس جذاب و دل‌انگیز که به قلم مترجمی اندیشمند و باذوق به فارسی برگردانده شده است.

شورِ ذهن داستان زندگی زیگموند فروید

ایرونیک استون ترجمه لکبر تبریزی، فرخ تمیمی

نویسنده، قدرت‌مندترین و شیرین‌ترین درام زندگی زیگموند فروید، دانشمندی که سالها است با نظریه خود جهان روانکاوی را منقلب ساخته است، به تحریر می‌کشد. این کتاب که قریب به یکسال از پر فروش‌ترین کتابها در امریکا بوده است، اکنون با ترجمه‌ای دلپذیر عرضه می‌گردد.

هسه و شادمانیهای کوچک

هرمان هسه، ترجمه پریسا رضایی و رضا نجفی

هسه در شادمانیهای کوچک به ما می‌آموزد، چگونه هستی را شاعرانه بنگریم و چگونه شادمانه زندگی کنیم. شادمانیهای کوچک دعوت اوست برای شاد زیستن و ارمغانی است برای زندگی معنوی ما و گامی به سوی نیکبختی و آرامشی که نویسنده، خود در واپسین دوره زندگی‌اش بدست یافته بود.

مترجمان برای پُر بار ساختن این اثر، برگزیده‌ای از اشعار، داستانهای کوتاه، نمونه‌هایی از نامه‌نگاریهای هسه با توماس مان و چندین نقد از هسه‌شناسان و ادبای نامدار جهان را درباره هسه به این مجموعه افزوده‌اند.

مه

میگل د اونامونو، ترجمه بهناز باقری

اونامونو، تنها تجسم اسپانیای زمان خود بود او با بیدار فکری همیشگی‌اش به شهرت جهانی رسید.

مه یکی از اصیل‌ترین آفرینش‌های ادبی او و چالشی است بین آفریده شده و آفریدگار بر سر جاودانگی و نیز حدیث عشق و وفاداری و تنهایی.

اونامونو، اگرچه برای خوانندگان ادب‌شناس ناآشنا نیست، ولی این نخستین اثر داستان بلند از این نویسنده بزرگ است که از زبان اسپانیایی به فارسی برگردانده شده است.

خاکی و آسمانی / سرگذشت موسیقیدان نامی آمادئوس موزار

دیوید وایس، ترجمه علی‌اصغر بهرام‌بیگی

این کتاب بیان زندگی و دوران موزار است که به صورت یک رمان تاریخی، زندگی پرفراز و نشیب و سرشار از ماجرا و مبارزه این موسیقیدان بزرگ را آمیخته با پیروزی‌ها و شکست‌های او با زبانی جذاب به تصویر می‌کشد.

داستان زندگی و موسیقی موزار، داستان خلاقیت انسان و وجود طوفانی و پرتلاطم آدمی است بر روی زمین، و افتخاری است که به حق نصیب موزار می‌شود.

از مقدمه نویسنده

انتشارات مروارید
از مهدی اخوان ثالث (م. امید) منتشر کرده است:

زمستان
آخر شاهنامه
از این اوستا
ارغنون
ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم
گزینۀ اشعار

شابک: ۰-۷۱-۶۰۲۶-۹۶۴
ISBN 964 - 6026 - 71 - 0



انتشارات مروارید